

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



شرحی مختصر بر زندگی دانشجویان شهید استان مرکزی (جلد ۱)

نویسنده: مسلم شوبکلانی



یاد امام و شهدا

اماما! اقرار می‌کنم با تو بودن سخت است، با تو ماندن سخت‌تر، سخت‌تر از پوست کندن خار مگیلان با دست. پوست دستم پاره‌پاره می‌شود اما تو را وانمی‌نهم؛ به دژخیم نمی‌سپارم. از کف خیابان ژاله تا کوچه‌های خرمشهر و از آنجا تا شلمچه، طلائی، دوکوهه و ... با توأم. تا کربلا هم، اگر می‌گذاشتند بروی، با تو می‌ماندم. خاک تفتیده جنوب خوب بستری است برای احتضار، برای جان دادن با لب‌های خشکیده، برای بال و پر زدن، بدون سر شدن و با همان لباسی خاکی، بدون سردوشی و درجه، گردانی را به پیش بردن. من از همان نسل از خودگذشته‌ام. من از همان تبارم که عشق حسین را با شیر مادرم نوش کرده‌ام و نام تو، ای امام، با آهنگ لالایی‌اش به جانم نشسته است.

اماما! تو با فرزندان شهیدت بخواب آقا، که مریدانت - از نسل همان‌ها که حصر آبادان را به فرمانت شکستند و با غریو تو خرمشهر را آزاد کردند - باز هم گوش به فرمان ایستاده‌اند.

هنوز فرزندان ایستاده‌اند و هنوز کَبَّیکَ یا حُسَینَ شعار دشمن شکن ماست.

و خوب می‌دانیم که کَبَّیکَ یا حُسَینَ چه ژرفایی دارد، مثل زمزمه‌های اولین شهید روحانی دفاع مقدس در خرمشهر را می‌ماند؛ کَبَّیکَ یا حُسَینَ تکرار زمزمه شیخ شهید قنوتی است که «سه روز نان کپک‌زده می‌خوریم اما خاک خرمشهر را به دشمن نمی‌دهیم»؛ ما در تحریم قد افرشته‌ایم. ما در رنج قد کشیده‌ایم. ما عادت کرده‌ایم به شعب ابی‌طالب و خرما خوردن چند نفری. حتی هسته خرما را رنده می‌کنیم و سهمیه‌بندی، اما پا به تو، دشمن، نمی‌دهیم.

کَبَّیکَ یا حُسَینَ یعنی غصه نخور آقا! بازوان خود را سپر تازیانه می‌کنیم تا فرزندت درامان باشد.

یعنی دل‌آشوبه نداشته باش آقا! دور پسر سیدعلی می‌گردیم.

یعنی محبت دانه‌دانه سلول‌هایم، ذره‌ذره وجودم، را محو تو کرده است. مات توأم حسین!

یعنی از گورهای طلااندود فرعون‌ی متنفرم. عاشق بوریا هستم که بوی تو را می‌دهد حسین!

یعنی از شمر بیزارم. از کوفی جماعت دل‌خوشی ندارم، از این سبزه‌های روییده بر سرگین. از این چهارپایان که از فرات می‌نوشند روی برمی‌گردانم سوی لب‌های ترک‌خورده گل‌هایت، سوی خیمه‌گاه شهیدان و سوی تو، یا حُسَین!

یا حُسَین! دستی به صورتم بکش. چشم‌هایم وا کن، تا جز تو کسی را نبینم. دعایم کن، از همان دعا که شب عاشورا برای یاران‌ت کرده‌ای. دعایم کن تا پا پس نکشم.
لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ یعنی پا پس نمی‌کشم تا امام پیش می‌رود، هرچند به قتلگاه دعوت‌م کند، هرچند ایران کربلا شود.

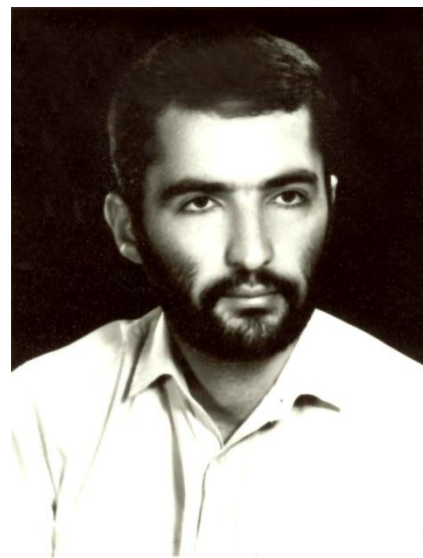
یعنی دوست‌ت دارم آقا، حتی اگر شب را بر خار مگیلان بی‌خواب به سر برم و روز با غل آهنینم بکشند.
ساده‌تر بگوییم: لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ یعنی به دخترم می‌آموزم چادر مشک‌ی‌اش را سر کند و روضه دختر حسین را زمزمه کند. عکس امام خمینی را بر چادر بچسبانند، پیشانی‌بند عموی شهیدش را ببندد و با کاروان راهیان نور همراه شود تا کنار همان چادر بزرگی که روی قبر شهدا ساخته‌اند. آنگاه، جلوی چشم آلاله‌ها، کنار سنگر فرمانده شهید قرارگاه، بغل توپخانه بسیجی‌ها و در خیمه‌گاه مزار شهدا زیارتش را کامل کند.
این زمزمه‌ها را پایانی نیست، جز بغضی در گلو که بی‌اختیار با یاد امام و شهدا شکسته می‌شود.

وَالسَّلَامُ عَلٰی مَنْ اتَّبَعَ الْهُدٰی

مسلم شو بکلائی

۱۳۹۳/۶/۱۵

۱. شرحه شرحه در فراق



شهید عطاءالله سروش

- ولادت: ۱ مهرماه ۱۳۳۹، محلات
- شهادت: ۴ دی ماه ۱۳۶۵، شلمچه (بوارین)
- مزار: گلزار شهدای محلات

زندگی نامه

صبحی بود که تابستان رخت بر بسته بود و می شد سوز نسیم پاییزی را روی پوست صورت حس کرد. محلات در سکوت می زیست. شب هنگام صدای نوزادی سکوت کوچه را می شکافت و پیش می رفت. گویی تاریکی دهشتناک شب را به جدال می طلبید و لرزہ بر اندام شب پرستان می زد. اول مهر ۱۳۳۹، هنگامی که گلبرگها به سبب خزان می پژمرد و پاییز حربۀ سرما را تیز می کرد، غنچه ای از بهار در خانواده مذهب سروش شکفت و پدر به شکرانۀ این عطیۀ الهی وی را عطاءالله نامید. عطاءالله گریست و مادر لبخند زد. فضای خانه با اولین گریۀ او سراسر لبخند شد. اشک های پدر از شادی حضور فرزند جاری شد. خاندان حاج غلامعلی چله نشین عطیۀ ای دیگر شده بودند. رفتارهای عطاءالله از همان کودکی نشان می داد که هوش و استعداد شگرفی دارد. شیطنتهای کودکی اش نه کسی را می آزد و نه غمی به دل می نشاند. نمکین بود و، تند و فرز، به هر سو جست می زد. برای

عطاءالله، بعد از اتاق‌های خانه و پس از گذر کوچه‌ها، مغازهٔ بزازی پدر جای مناسبی بود برای بازیگوشی‌هایی که با آن سرگرم شود و نیز بیاموزد. مجتبی، برادر بزرگ‌ترش، نمی‌شد از سخن گفتن با او و از مهربانی‌های برادر دل بکند و نیز از استعداد و خوبی‌های او برای مادرش نگوید. دبستان عنصری محلات استعدادی را در خود نهفته داشت که از همان کودکی آیندهٔ درخشانی برایش پیش‌بینی می‌شد. عطاءالله خوش درخشید: دورهٔ متوسطه را در رشتهٔ خدمات با نمرات عالی به پایان رسانید و، سپس، در سال ۱۳۵۸ و در سن نوزده سالگی در کنکور شرکت کرد و در دانشگاه تهران در رشتهٔ مدیریت و علوم بازرگانی پذیرفته شد.

حال و هوای انقلاب بود و شوری دیگر داشت. سال دوم تحصیلش دانشگاه به علت انقلاب فرهنگی تعطیل شد. فرصت مناسبی برای عطاءالله بود که به انقلابی در خود بیندیشد. روح پرتلاطمش به سخن‌های عادی آرام نمی‌شد. چشمه‌ای را می‌طلبید که جرعه‌جرعه از آن بنوشد، دستی به آتش آشنا کند و دلو خود را از آن لبریز نماید، سوغاتی برای رهگذران. در دل عطاءالله ولوله بود برای سلوکی بخردانه. پس، به سمت حوزهٔ علمیه روان شد. در را باز کرد و به حاج آقا طه مقدسی، امام جمعهٔ محلات، سلام داد. سلام که داد نسیمی وزید، لذتی وصف‌ناشدنی که عطاءالله حاضر بود مدت‌ها منتظر بماند تا شاید تکرار شود. عطاءالله به لطف آن نسیم میهمان حوزه شد و در مدت تعطیلی دانشگاه‌ها با جدیت تمام به فراگیری علوم عربی و دینی در حوزهٔ علمیهٔ القائم محلات پرداخت. عطاءالله روحانی شده بود؛ نورانی شده بود. و روحانی هم‌گام با عمار لبیک‌گوی ندای ولیّ خدا و روشنگر دل‌های کم‌سوشده است. وی، افزون بر تحصیل علوم دینی، در هیئت هفت‌نفرهٔ واگذاری زمین در محلات و نیز در شورای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی خمین و هم در پایگاه شهید رجایی محلات فعالیت داشت.

اندکی بعد، شعله‌های جنگی نابرابر زبانه کشید، از کوچه‌پس‌کوچه‌های خرمشهر گذشت و به سمت اهواز و آبادان به راه افتاد. فراخوانی که پیر جماران داده بود لبیک‌گو می‌طلبید و عطاءالله که تنها به وظیفهٔ خود می‌اندیشید تکلیف تحصیل را رها کرد و سربند رزم بست. شور شهادت برپا بود و عطاءالله، بی‌تاب عبور از گذر دنیا، پشت گیشهٔ پرواز نوبت گرفت. آموزش‌های نظامی را گذراند و در تاریخ ۲۳ مهرماه ۱۳۵۹، به جای ثبت نام تحصیلی، با ثبت نام در بسیج، این مدرسهٔ عشق، همراه [شهید] علی پورآغاسی و [شهید] سعید افغانی (موحد)، عازم جبههٔ دارخوین شد، که دشمن تا آنجا پیش آمده بود. عطاءالله سر نترسی داشت و دوستانی که با او بودند از عزم راسخ و تسلیم‌ناپذیرش برای رزم با باطل خبر می‌دادند. نخستین کوچ عطاءالله به جبهه‌ها چهار ماه طول کشید. پرستوی مهاجر ۲۲ بهمن‌ماه ۱۳۵۹ به خانه برگشت. تا اینکه دانشگاه‌ها بازگشایی شد. اما عطاءالله نمک‌گیر حوزهٔ علمیه شده بود. او از این پس، علاوه بر مطالعهٔ دروس دانشگاهی، به فراگیری علوم دینی در مدرسهٔ آقای مجتهدی در تهران دل داده داد. شهید عطاءالله در دانشگاه عضو فعال انجمن اسلامی و

مدرس قرآن بود و امر به معروف و نهی از منکر را سرلوحه کارهایش قرار داده بود. از غیبت و تهمت دوری می‌جست و همه را به قرائت قرآن کریم و نهج‌البلاغه و احکام شرعی تشویق می‌کرد. او رفتن به جبهه را بنا به فرموده حضرت امام از واجبات می‌دانست و از شروع جنگ و تا زمان شهادتش جمعاً شش بار به مدت هجده ماه در جبهه‌های نبرد حضور داشت:

- ۲۳ مهرماه ۱۳۵۹ تا ۲۲ بهمن‌ماه ۱۳۵۹

- ۵ فروردین ۱۳۶۱ و حضور در عملیات بیت‌المقدس (آزادسازی خرمشهر)

در این عملیات، هنگامی که فرمانده دسته‌اش زخمی شد، مأموریت فرماندهی را به عطاءالله واگذار می‌کنند و او با شجاعت تمام به شکار تانک‌های عراقی می‌رود تا سرانجام در اثر ترکش خمپاره دشمن و موج انفجار مجروح شد و بی‌هوش بر زمین افتاد. برخی گمان کردند به شهادت رسیده است ولی خدا می‌خواست این نور باز هم با اهل زمین بماند. عطاءالله را به پشت جبهه رساندند و با بالگرد به بیمارستان صحرایی انتقال دادند. پس از درمان اولیه، با همان حال بی‌هوشی، به بیمارستان دکتر بهشتی شیراز منتقل شد و تحت عمل جراحی قرار گرفت. عطاءالله در اثر همین زخم‌ها خیلی ضعیف شده بود، تا جایی که دو سال طول کشید تا توانست به حال اولیه‌اش برگردد.

- ۲۰ تیرماه تا ۲۱ شهریورماه ۱۳۶۴ به حکم مأموریتی آقای مجتهدی و از سوی حوزه علمیه برای انجام تبلیغات مذهبی

- ۱۴ اسفندماه ۱۳۶۴

عطاءالله در این تاریخ با استفاده از تعطیلات نوروزی دانشگاه عازم جبهه‌های جنوب شد. وی در جزیره مجنون در اثر ترکش از زیر زانو مجروح گردید و برای مداوا به بیمارستان دادگستری تهران انتقال یافت. با عمل جراحی مکرر دوباره استخوان پا جوش خورد و عطاءالله توانست با عصا راه برود.

- ۱ تیرماه تا ۲۰ آذرماه ۱۳۶۵ به‌عنوان پاسدار افتخاری در قرارگاه نجف اشرف باختران در قسمت سازمان‌دهی

- ۲۹ آذرماه ۱۳۶۵

شهید عطاءالله اما آرام نداشت؛ هروله‌کنان پی چاره‌ای برای حضور در خط مقدم بود. با احساس بهبودی از ناحیه پا مأموریتی یک‌ماهه از قرارگاه نجف اشرف برای لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب (علیه‌السلام) گرفت. ذوق داشت. شبانه خود را از باختران به محلات رساند و پس از دیدار با خانواده، بعد از ظهر همان روز به سمت شهر قم حرکت کرد. به زیارت حضرت معصومه (سلام‌الله‌علیها) نیز رفت و کسی چه می‌داند در آن خلوت با پروردگار بر او چه گذشت. پس از آن، به طرف سرزمین خونین جنوب به راه افتاد. وقتی به قسمت مربوطه

رسید و خود را معرفی کرد، متوجه شد که برادران رزمنده برای عملیات به مقر تاکتیکی عزیمت کرده‌اند. پس، فوراً با یکی از برادران خود را به مقر رساند. منطقه حال و هوای دیگری دارد. سرانجام، ساعت شش بعدازظهر روز ۳ دی‌ماه ۱۳۶۵ با برادر اسماعیل نادری فرمانده گردان امام حسین - که از قبل در کردستان با ایشان بود - ملاقات کرد و گفت: طبق قرار قبلی، من خودم را به عملیات رساندم! اسماعیل به شهید عطاءالله خبر داد: قرار است چند ساعت دیگر عملیات را آغاز کنند و سازماندهی نیز به عمل آمده ولی حالا که شما اصرار دارید با ما باشید، بروید تعاون لباس و پلاک بگیرید و آماده شوید. این بار شهید عطاءالله، بر خلاف دفعات پیشین، قصد دیدار با محبوب خود را داشت. پس، پی‌لباسی مناسب برای این عروج می‌گشت. با لباس جدید، لباس غواصی، آماده دیدار معبود شد. شاید این بار خداوند او را به مهمانی خود بار دهد. مسئولیت پیک گردان به او داده می‌شود. عملیات کربلای ۴ در منطقه شلمچه آغاز شد. شهید عطاءالله در جمع نیروهای خط شکن در حمله شرکت کرد. نیروها ساعت نه شب با یورش به قلب دشمن بعثی عملیات را آغاز کردند. اما دشمن از قبل اطلاع پیدا کرده بود و در کمین نشسته بود. آتش از هر سو می‌بارید. ناچار دستور عقب‌نشینی صادر گردید. عطاءالله از ناحیه کتف راست و پهلو به شدت زخمی شد و به شهادت رسید. منطقه زیر آتش دشمن بود و جنازه‌اش، چونان دیگر دوستانش، زیر آتش جاماند، تا آنکه پس از ۱۵ روز عملیات کربلای ۵ آغاز شد و منطقه عملیاتی کربلای ۴ آزاد گردید. پیکر عطاءالله - که پلاک شناسایی نداشت - جزو مجهول‌الهویه‌ها به سردخانه منتقل شد. پس از چند روز، با همکاری تعاون سپاه شهرستان محلات و با مدد یکی از اعضای خانواده او در معراج شهدای اهواز شناسایی و بعد از ۴۰ روز از شهادت در شهرش محلات تشییع گردید و در جوار دیگر یاران امام در گلزار شهدا به خاک سپرده می‌شود. راهش پررهرو باد.

فرازهایی از وصیت‌نامه شهید

- این شهید بزرگوار در وصیت‌نامه‌ای که در تاریخ ۲۱ اسفندماه ۱۳۶۴ تنظیم کرده بود آورده است:
- ارزش بندگان خداوند هنگامی [است] که در جهت تعالی قرار می‌گیرند، که بکوشند و سعی نمایند خودشان را بشناسند و قوه‌های نهفته در ذاتشان را متبلور کنند و این تبلور تخلق به اخلاق الله می‌باشد.
- ... از حضرت مهدی (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف) هم عذر می‌خواهم که نتوانستم ایشان را بشناسم و به توصیه‌ها و راهنمایی‌های ایشان عمل نمایم.
- ای برادران و خواهران! هر چه می‌توانید با این کتاب (قرآن) مأنوس شوید و با آگاهی به آن عمل کنید.
- شهید عطاءالله سروش در وصیت‌نامه‌ای دیگر (تنظیم در تاریخ ۱ آذرماه ۱۳۶۱) چنین آورده است:
- اسلام طلیعه‌دار هدایت و سوق انسان به کمال و سعادت است. و دشمنان اسلام از آمریکای جنایتکار تا صهیونیست‌ها و مارکسیست‌ها و سایر جنایتکاران مکرر تاریخ درصدد تأمین خواست‌های شیطانی خود، که

منتهی به سقوط و دنائت خودشان و سیر به منجلاب فساد و تباهی می‌گردد، هر نغمه مخالف مطامع پست خود را در نطفه خفه می‌کنند.

- در پیشگاه احدیت شرمنده و سرافکننده‌ام و از درگاه پر از مهر و لطفش طلب مغفرت و عفو می‌نمایم و از او می‌خواهم که با فضلش، نه [با] عدلش، با من رفتار نماید.

خاطرات

خاطره ۱؛ سروش الهی

شهید سروش گوشه‌ای از رازونیا خود با پروردگارش را به قلم آورده است که حلاوتی به یادماندنی دارد: خداوند! اکنون که به سویت خواهم آمد شرمنده و خجل هستم. می‌دانم که شاید مرا نپذیری. وای بر من. کجا بروم؟! چه کسی مرا قبول خواهد کرد: آیا شیطان با هوای نفس و یا بندگان ناتوانی که از خود هیچ ندارند؟! پروردگار من هر چقدر که خواستم خودم را برای تو تهذیب نمایم به علت چلوه دنیا و لذایذش فریب خوردم و فراموش کردم که چه می‌خواستم انجام دهم. می‌بینم در کنارم، همراهم، مؤمنی می‌رزد و آنها با کشته‌شدنش شهید محسوب می‌شوند، چراکه آنها برای تو می‌جنگند و خدایا من خوف دارم که با آنها تفاوت داشته باشم و هوای نفس و خواسته‌های مادی تحریکم بنماید. آری، در محضرت چگونه بیایم، من که کمی ایمانم را هر لحظه و هر ثانیه بیشتر احساس می‌کنم.

خاطره ۲؛ بهترین یادگاری

مجتبی، برادر شهید که هشت سالی از عطاءالله بزرگ‌تر است، نقل می‌کند: «پس از شهادت عطاءالله به خوابگاه دانشجویی رفتیم تا اثاث ایشان را تحویل بگیریم. برایم جالب بود که نگهبان‌های خوابگاه اشک می‌ریختند. وقتی علت را پرسیدم، گفتند: ما به ایشان مدیونیم؛ ایشان به گردن ما حق دارند. ما هیچ‌کدام قرآن بلد نبودیم. ایشان با آن رفتار اسلامی و با آن ظرفت‌هایی که به‌کاربردند همه‌مان را به خواندن قرآن و انس با آن ترغیب کردند و کشاندند تا آنجا که اکنون می‌توانیم به‌راحتی قرآن بخوانیم. این بهترین یادگاری است که ما از این شهید بزرگوار داریم.

خاطره ۳؛ غریو انقلاب

شب بود. آفتاب دین در پس ابرهای سیاه ستم آخرین نفس‌های خود را می‌کشید. نور کم‌سویی به زمین می‌رسید. پاها در بند و دست‌ها رهایی نداشتند و فریادها در گلو خفه می‌شدند.

شب بود. آسمان صاف بود و ستاره‌ها چشمک می‌زدند. اما ماه را به سختی می‌شد دید. گویی ارواح آسمان جامی از چشمه نور ماه برداشته بودند و جایگزینی آن چند شب به درازا می‌کشید. هلال ماه باریک‌تر از آن بود که نوری داشته باشد. با این حال، می‌شد چهره جوان همسایه را زیر نور ماه شناخت که بر پشت بام بی‌محابا صدای «مرگ بر شاه» سر داده است. برای مردم تازگی داشت که چگونه در آن ترسی که از ساواک شهر را فراگرفته است عطاءالله چنین می‌خروشد.

هرازچندگاهی، عطاءالله با همراهی دوستان طلبه‌اش اعلامیه‌های تهیه و بین مردم پخش می‌کردند. عطاءالله این سرنترس را همواره داشت و انجام وظیفه می‌کرد.

خاطره ۴؛ لباس دامادی

تازه نامزد کرده بود اما سر رفتن داشت. مادر گفت: «آقا عطا! شما گفתי وقتی برادرانم بیایند، مجلس جشنی می‌گیریم. پس، چرا آماده می‌شوی که بروی؟ خیلی دلم می‌خواهد لباس دامادی را به تنت ببینم.» یک آن مادر و فرزند در چشم هم خیره شدند. در ژرفای نگاه مادر یک آرزو جان می‌گرفت دامادی پسرش. سکوتی مرموز فضای دو تن را پر کرده بود. انگار که این آخرین بار است سیر همدیگر را ورنه انداز می‌کنند. عطاءالله نگاهش را دزدید و به زمین نگریست و آنگاه آرام گفت: «مادر جان! الان در شش، هفت استان سیل آمده. لباس دامادی‌ام را بدهید برای سیل زده‌ها!

خاطره ۵؛ چهل روز انتظار

بی‌بی میمنت در آن غروب دلگیر با خودش حرف می‌زد و اشک می‌ریخت. دلهره سکوت برایش زجرآور بود. شاید می‌ترسید در فاصله سکوت مجالی یابد تا به حال آشفته خود ببیند. بیش از یک‌ماه از کربلای ۴ گذشته بود و هنوز از عطاءالله ردی پیدا نکرده بودند. صدای مارش رادیو که از آغاز عملیات کربلای ۵ خبر می‌داد در فضای خانه پیچید. احساس کرد دلش آرام شده. شاید خبری از عطایش در راه بود که این‌گونه آرامش می‌کرد. در چهلمین روز انتظار، مادر پیکر پسرش را در آغوش گرفت.

۲. لبخند گل



شهید مصطفی اسماعیلی

- ولادت: ۲۶ فروردین ۱۳۴۶، خمین
- شهادت: ۱۹ فروردین ۱۳۶۶، شلمچه
- مزار: گلزار شهدای خمین

زندگی نامه

عید شد. فروردین ماه بود و بوی سبزه و خاک نم گرفته از باران شب گذشته فضای خانه را پر کرده بود. اهل آسمان اهل خانه حاج محمدرضا را برگزیده بودند تا بیست سال میزبان گلی شوند. فروردین عجب داستانی دارد با این خانواده. بیست سال فرصت خوبی است برای رصد کردن لبخند گلی دوست داشتنی و باایمان به نام مصطفی. چندی بعد با مرتضی و خواهرش مهری هم بازی شد. تا سوم ابتدایی را در روستای فرمهان گذراند. با مرتضی در کوچه پس کوچه های روستا می دوید و گاه در بازی فوتبال بر زمین خاکی کوچه هم بازی خوب بچه ها می شد. وقتی پدر و مادر به شهر کوچ کردند و در میدان پانزده خرداد خمین ساکن شدند، مدرسه عنصری (پانزده خرداد) میزبان این دانش آموز خوش استعداد بود. یازده ساله بود که بوی خوش پیروزی در فضای بهمن ماه پیچید و مصطفی درس های سال پنجم را سپری می کرد. شیرین زبانی و مهربانی اش بر جان همه می نشست و بیش از همه مادرش را شیفته فرزندش می کرد. مادر نگاهش می کرد و آینده را از قدوبالای پسرش

بازمی‌جست و با خود زمزمه می‌کرد: «پسر جان! دیدن دامادی‌ات تنها آرزوی من است؛ بگذار در لایه زیرین زندگی فشرده شوم، اما نگذار اشک‌هایت را ببینم.»

راهنمایی را در مدرسه ۲۲ بهمن و دبیرستان را در رشته ریاضی در دبیرستان شهید بهشتی گذراند، تا آنکه در سال چهارم به تجربی تغییر رشته داد. شهید مصطفی اسماعیلی نخبه‌ای بود که یک سال تحصیلی را در دبیرستان جهش زد و آنگاه که وارد دانشگاه شد از هم‌کلاسی‌هایش یک سال جوان‌تر بود. خوش‌استعدادی بود که در کنکور دو فرصت برای ادامه تحصیل داشت: رشته الهیات دانشگاه امام صادق (علیه‌السلام) و تربیت معلم اصفهان. مصطفی اولی را برگزید. پس از یک ماه تحقیق گسترده دانشگاه از اخلاقیات وی و اصالت خانواده‌اش پذیرفته شد و مهرماه ۱۳۶۴ وارد دانشگاه شد. همه می‌دانستند که مصطفی با جدیت درس می‌خواند اما آن روزها هوای دیگری بر سر داشت که مجال اندیشیدن به کتاب و درس را از او می‌گرفت. دل مصطفی بد جور هوایی شده بود. برای شهید و شهادت بی‌تابی می‌کرد. تنها مانع رفتنش دل پر محبت مادرش بود. روزهای پایانی سال ۱۳۶۵ بود و زمزمه‌های رفتن مصطفی. مادر انگار برای این رفتن برگشتی نمی‌دید. پس، بی‌صبرانه گفت: «مصطفی نرو، بی‌پا می‌شوی، بی‌دست می‌شوی. اگر تو را از دست بدهم چه؟ دلم هزار راه می‌رود، اگر بروی و زابراه می‌شوم، اگر تو نباشی. بیا دورت بگردم.» مصطفی خونسرد دستش را روی شانه مادر گذاشت و پاسخ داد: «آنها که در جبهه هستند مگر برادرها و خواهرهای من نیستند؟! از آن شیرزنی بیاموز که دو پسرش شهید شده و هنوز ایستاده است.»

مصطفی تصمیمش را گرفته بود. برای رفتن آماده شد و زمانی که قطعی شد با تلفن با مادرش وداع کرد، نکند مادر دستگیرش شود. مصطفی از همان راه دانشگاه، همراه بسیجی‌های تهران روانه میدان شد و، پس از گذراندن آموزش، در فروردین‌ماه در عملیات کربلای ۸ با مسئولیت کمک‌آرپی‌چی‌زن شرکت جست. شدت پاتک دشمن همه را واداشت تا به سنگرها پناهنده شوند. مصطفی نیز عزم رفتن به سنگر داشت که آرپی‌چی در کنارش فرود آمد و او را به شهادت رسانید؛ ترکش خمپاره از چشم چپش وارد شد و از پشت سر خارج گردید و بازوی سمت چپ مصطفی نیز قطع شده بود.

پیش از آنکه خبر شهادت مصطفی به مادرش برسد، دلش گواهی داده بود. دل مادر در فراق مصطفی سوخت. خودش گفته بود دلم سوخته است. مادر دردش را فرومی‌خورد و بغضش را قورت می‌داد و از درون در فراق پسر می‌سوخت. بی‌تاب بود و قلبش در همین فراق از تپش ایستاد.

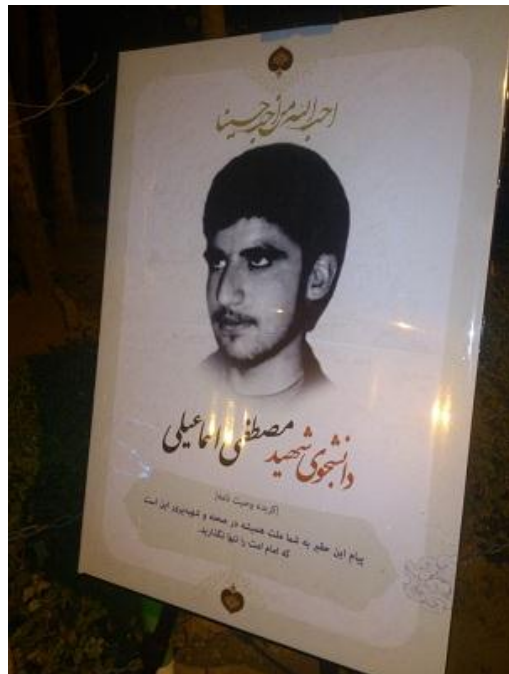
فرازهایی از وصیت‌نامه شهید

- بارخدایا! ... به این عبد روسیاه رحم کن، نکند با عدالتت با او رفتار کنی. بارخدایا! خجل زده و شرمگینم از اینکه با کوله‌باری از گناه و معصیت به پیش تو می‌آیم؛ یک عمر در غفلت و خواب به سربردم و نپنداشتم که تو نظاره‌گر اعمال منی. تو جز نافرمانی چیز دیگری از من ندیدی.

- پیام این حقیر به شما ملت همیشه در صحنه و شهیدپرور این است که امام امت را تنها نگذارید و حضورتان را در جبهه‌های حق بر علیه باطل افزایش دهید و مبادا خدای نکرده شهید دادن، مفقود الاثر دادن، اسیر دادن و ... در روحیه شکست‌ناپذیر و فولادین شما امت حزب الله خللی وارد کند، زیرا پیروزی به دست نمی‌آید. مگر با واقع شدن این امور.

- هرکسی در هر پست و مقامی است باید خود را برای خدمت به انقلاب آماده سازد و گرنه مدیون خون شهیدان است.

- - اما ای منافقان که کاری جز جوسازی و نق زدن ندارید، آیا زمان آن نشده که به خود آید و عظمت اسلام و انقلاب شکوهمند اسلامی را، که به خوبی به قدرت آن آگاهی پیدا کرده‌اید، پذیرفته و دست از این نق زدن‌ها و توطئه‌ها علیه اهداف عالیة اسلام بردارید.



خاطرات

خاطره ۱؛ رهگذر^۱

اهل خمین بود. مصطفی انسانی بود با ظاهری ساده، از دوستانی که در عملیات کربلای ۸ شرکت داشتند. شنیدم که می‌گفتند یک ساعت و نیم قبل از شهادت، کتاب الفیه ابن‌مالک را در دست گرفته بود و حفظ می‌کرد. به علت اینکه من به زبان عربی آشنایی داشتم، ارتباطم با شهید اسماعیلی بیشتر در این زمینه بود. او بعضی از نمایشنامه‌های رادیویی را از کشورهای عربی ضبط و پیاده می‌کرد و موارد اشکال خود را از من می‌پرسید. اولین اعزامش بود. پیش خودمان گمان می‌کردیم دست‌کم ۲ یا ۳ بار اعزام لازم است تا فرد به مرحله شهادت برسد، اما ظاهراً شهید اسماعیلی در همان ابتدای حضور در جبهه مورد پذیرش درگاه خداوند قرار گرفت.

خاطره ۲؛ دمپایی

با اخوی در مراسم یکی از شهدای خوانسار شرکت کردیم. پس از مراسم هرچه گشتیم کفش مصطفی پیدا نشد؛ کسی آن را برده بود. هرچه اصرار کردیم دمپایی مسجد را بپوشد و گفتیم بعداً برمی‌گردانیم قبول نکرد. با پای برهنه از خوانسار تا خمین آمد.

خاطره ۳؛ چهل تا یک تومانی

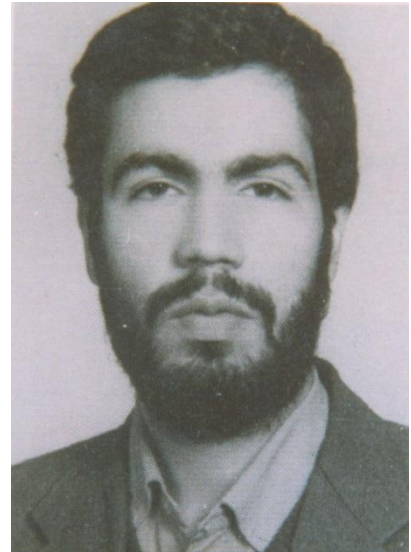
برای مدتی آمده بود مرخصی. صبح که می‌شد بعد از نماز صدای قرآن و دعایش بلند بود. من هم طبق عادت دیرینه هر روز بعد از نماز برای خرید نان می‌رفتم. آن روز جلوم را گرفت و اجازه نداد. هرچه گفتم این کار را نکن؛ خودم می‌روم. تو چند روزی برای استراحت آمده‌ای افاقه نکرد. بعد بی‌سوادی‌ام را بهانه کردم و گفتم: من که سواد ندارم. تو بنشین قرآن بخوان و من می‌روم نان بگیرم. قبول نکرد. صبح فردا مشغول خواندن قرآن بود. بی‌صدا برای خرید نان رفتم. از قضا در راه برگشت ۲ تا بیست تومانی دیدم؛ آنها را برداشتم و آمدم خانه. وقتی رسیدم خانه، مصطفی گله کرد که مگر قرار نبود من بروم؟! گفتم: اشکالی ندارد پسر. و بعد جریان پیدا شدن ۲ تا بیست تومانی را برایش گفتم و آنها را نشانش دادم. یکباره، گویی چیز وحشتناکی دیده باشد، با حالتی خاص گفت: چرا آنها را برداشتی؟ چرا آنها را آوردی؟ چرا چرا چرا؟ خدا می‌داند از جیب کدام بنده خدا افتاده. نباید این کار را می‌کردی و آنها را می‌آوردی. شرمنده شدم که با آن سن آن کار را کردم و حرمتش را نمی‌دانستم.

^۱. «سرافرازان سروقامت»، مصاحبه با سید عدنان اشکوری، مجله پیام صادق، ۱۳۸۲ش، ش ۴۸-۴۹. مشاهده شده در:

<http://www.hawzah.net/fa/magazine/magart/6421/6403/73339>

مصطفی هرگز به غیر از مال حلال استفاده نکرد؛ ایمانش آنقدر قوی بود و از خدا می ترسید، که به چنین مقام والایی رسید.

۳. چاشنی عشق



شهید محمدحسین ویسمه‌ای

- ولادت: ۲۵ شهریور ۱۳۴۰، اراک
- شهادت: ۵ فروردین ۱۳۶۸، نهاوند
- مزار: گلزار شهدای اراک

زندگی‌نامه

در شهریورماه سال ۱۳۴۰، در اوج اختناق سنگین و شیطانی شاه پهلوی، وقتی استبداد چهره دهشتناک خویش را نشان می‌داد، در شهرستان اراک، از تبار مردان خدا غنچه‌ای شکفت. وی را محمدحسین نامیدند و نام محمد ورد روز و شب مادر شد.

محمدحسین از همان دوران کودکی از استعداد و هوش و ذکاوت سرشاری برخوردار بود؛ در دوران دبیرستان، ضمن درس خواندن، فعالیت‌های انقلابی خود را در مساجد شهر آغاز نمود و با وجود کمی سنّ قامتش را به بلندای آسمان برافراشت و دامن خود را به پهنای زمین گسترده تا شوکت و جلال هر مدعی را به زیر کشیده و حشمت امام عزیز خود را به بلندای هر بلندی بالا کشد. ظلم و ستم بر اریکه نشسته و بر بالش غرور تکیه زده بود. و محمدحسین با هر آنچه در چنته داشت شجاعانه قیام کرد. پیروزی انقلاب با اتمام دوره دبیرستان همزمان بود. او که شاهد بیدار صحنه صحنه انقلاب خونین و سرافراز اسلامی ما و رهپوی خستگی‌ناپذیر راه

امام بود، همواره و در هر کجا که احساس مسئولیت می نمود، در پی پیشوای عزیزش امام خمینی (رحمة الله عليه) حضور می یافت و آرام نمی نشست.

شهید ویسمه‌ای، بلافاصله بعد از گرفتن دیپلم، در دانشگاه اراک در رشته فیزیک پذیرفته و مشغول به تحصیل شد. در این زمان، وی از اعضای فعال انجمن اسلامی دانشجویان بود. نزدیک به یک سال از تحصیلش در دانشگاه می گذشت که انقلاب فرهنگی دانشگاه‌ها را به تعطیلی کشاند. محمدحسین در این مدت با جهاد فرهنگی همکاری داشت.

با شروع جنگ تحمیلی، محمدحسین شور حسینی در سر به ندای فرزند حسین لبیک گفت؛ گویی پژواک پرسش اباعبدالله (علیه السلام): «هَلْ مِنْ ناصِرٍ يَنْصُرُنِي؟» از دل تاریخ می آمد و صدای «لَبَّيْكَ يَا حُسَيْن» از حنجره شهید. گویی آقا هم آنک فریاد برآورده بود و یک به یک عشاقِ درخون تپیده را صدا می زد؛ برخیز مسلم بن عوسجه. حبیب بن مظاهر تو را چه شده؟ پاسخ مولایت را نمی دهی؟ و محمدحسین لبیک گفت. با صدای رسا لبیک گفت. وارد سپاه پاسداران اراک شد و دروهای تکمیلی نظامی را در آنجا گذراند.

دل پرشور محمدحسین را این کارهای خرد آرام نمی کرد. میدانی فراخ می خواست برای پرواز. وی می دانست برای پیشرفت در امور خودسازی و جهاد با نفس از قدم‌های اولیه است. پس، دانشگاه را به فراموشی سپرد و وارد حوزه علمیه قم گردید. طلبه شد و آنگاه، محمدحسین سرداری دلآور و مبلغی آگاه بود که در تمام عملیات‌های جنگ تحمیلی شرکت می نمود. همچنین، در شهر، لحظه‌ای از ستیز با وابستگان داخلی استکبار از منافقان و لیبرال‌ها گرفته تا متحجران و حجتیه و افشای آنان بازنمی ایستاد. شهید ویسمه‌ای باور داشت که اینک نه زمان ماندن، که هنگام نبرد است.

در سال ۱۳۶۰، برای انجام وظیفه الهی بنا به اصرار خانواده‌اش دختری را از خانواده‌ای مؤمن و متقی و سادات به همسری برگزید تا با یاری یکدیگر و امید به خداوند بزرگ سریع‌تر به اهداف الهی خود برسند.

محمدحسین ۵ بار در عملیات‌های مختلف از ناحیه دست راست، دست چپ، کتف و پا مجروح شد و هر بار که مجروح به خانه محقرش در قم بازمی گشت، همسرش بود که با صبر و مهربانی او را مهبای عملیاتی دیگر می کرد.

و سرانجام محمدحسین در عملیات کربلای ۵ - که وی در آن عملیات فرمانده سوم گردان علی بن ابی طالب بود - در اثر اصابت تیر دوزمانه به ناحیه شکمش مجروح شد؛ دستگاه گوارش، گردش خون و دستگاه تنفسی‌اش آسیب دید و از کمر قطع نخاع شد؛ وضعیت دردناکی بود، هرچند موج این بلا آنقدر نبود که او را به ستوه آورد. ذکر لب‌هایش حمد خدا بود و هیچ‌گاه ابراز ناراحتی و ناتوانی نکرد.

شهید محمدحسین ویسمه‌ای دو سال تا پیش از آن تصادف هولناک و شهادتش جانباз بود. در تمامی این مدت از تکاپو نایستاد. دروس حوزه را ادامه داد. یک روحانی بصیر که لحظه‌ای از مسائل سیاسی و اجتماعی غافل نمی‌شد و مسائل انقلاب را چون دیدبانی تیزبین رصد می‌کرد. با وجود مشکلات بسیار زیاد زندگی، همسرش را تشویق نمود تا در کنکور شرکت کند؛ وی در دانشگاه رازی باختران پذیرفته شد و آنان هجرتی دیگر برای تحصیل علم آغاز کردند. محمدحسین در باختران برای اینکه از دورس حوزه عقب نماند، در محضر آیت‌الله زرنودی، امام جمعه محترم و نماینده امام در باختران، علوم دینی را فرامی‌گرفت و همزمان کار تدریس به طلاب دیگر را انجام می‌داد.

دشمن هیچ‌گاه نتوانست این سرباز امام زمان (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف) را از حرکت بیندازد؛ هیچ‌گاه نتوانست پویایی و تلاش فکری وی را در راه اشاعه فرهنگ اسلام و اجرای احکام الهی از او بگیرد؛ او، با وجود کسالت جسمی، همواره تعالی‌بخش و هدایت‌کننده اهداف فکری خانواده بود و پیوسته یادآور می‌شد که پیرو خط امام باشند. به‌ویژه، او تلاش زیادی برای تربیت شیرۀ جان و یگانه فرزندش مرضیه داشت. گرچه دشمن زبون نتوانست پای رفتن را از محمدحسین بگیرد اما او هوای رفتن داشت. دلش برای شهید و شهادت تنگ بود و در فراق برادران شهیدش می‌سوخت. این بار فرشته‌های آسمان محمدحسین را فراخواندند و او با یاران همیشه همسفرش، همسر و یگانه فرزندش، در فروردین ۱۳۶۸، پای در هجرتی ابدی نهادند، به مقصد لقاءالله و جوار انبیا و اولیا و شهیدان.

دست‌نوشته‌های شهید

- آنچه خیلی مهم است این است که انسان خود را آسان و ارزان نفروشد. در واقع، انسان خود را به غیر از خدا [از بهشت و نعم الهی] بفروشد ارزان [فروخته] است، چه رسد به لذت‌های آنی و طمع‌های زودگذر و خیال‌های باطل.

- امروز جمعه است؛ دلم قرار ندارد؛ دیشب خواب دوستان عزیز [شهیدم] را دیدم ولی در آن خواب هم احوالم مشخص نبود. ... به نظر می‌آید در راهی می‌روم ولی هوشیار نیستم، تلو تلو می‌خورم گاهی به چیزی سرگرم و گاهی مشغول چیز دیگر. به هر حال، یک عزم مصمم در یقسمت واحدی مرا همراهی نمی‌کند، مانند انسان‌هایی نیمه‌خواب هزار گرایش در خود می‌بینم. مسلماً تا این آرزوهای پراکنده بر دل است راه به جایی نمی‌برم. ... پی راهی هستم که راهی آن گردم. [بی‌هدف] روز شب و شب روز می‌کنم؛ فجر هست ولی سپیده نیست؛ در ظلمت شب آنچنان گم گشته‌ام که راهی به جایی نمی‌برم. از خدا هدایت می‌خواهم که هدایت فقط به دست اوست. اگر او دست گیرد، گرفته و آلا فلا.

- روز چهارشنبه است؛ باز ندایی از درون برآمد که برای چه به حوزه آمده بودیم؟ هدف اصلی که نجات خویش باشد فراموش گشته است و خود را مشغول مباحثی که اصلاً راه به مقصد نمی‌رساند کرده‌ایم و اینکه اینها برای مطلوبی دیگر است. در راه هدف چند گام برداشتیم؟ چه تلاشی؟ چقدر از عمر خود بیهوده گذرانیدیم؟ اگر قرار باشد بقیه عمر چنین بگذرد، پس چگونه بمیریم؟ بالاخره باید همتی کرد و مشغول عمل شد، اما چگونه؟ ... اتفاقاً، نگاهم به کتاب امام افتاد: همان‌طور که در مسائل فقهی و اصولی زحمت می‌کشید، در راه اصلاح خود نیز کوشش کنید که هر قدمی که برای تحصیل علم برمی‌دارید، هم برای کوبیدن خواسته‌های نفسانی، تقویت قوای روحانی، کسب مکارم اخلاق، [و] تحصیل معنویات و تقوا بردارید.

- [امروز] روز میلاد مسعود هشتمین اختر آسمان امامت و ولایت است. ... عصر دوست داشتم به حرم بروم تا چنگی بزنم به طرب دلنواز ناله همراه التماس سوزناک، ... امروز همسر و فرزند شهید حبیب‌نژاد به منزلمان آمدند. ناگهان آن سؤال دوباره زنده شد: چرا او رفت و من ماندم؟ زیراهاى فراوان دارد. شاید یکی از آنها و حتماً این باشد که یاد او یاد خداست و یاد ما یاد ماسواه است و حتماً او با تعهد تک‌تک لحظات را محاسبه می‌کرد و ما لحظه‌ای را به لحظه‌ای، ساعتی را به ساعتی و روزی را به روزی، خلاصه روزگاری را به روزگاری حواله می‌دهیم. او از سرگرمی می‌گریخت تا سرش گرم نشود و ما سرگرم [شده‌ایم] تا ... او با همتی بلند و سینه‌ای پردرد و عاشق و من با خاطری کوتاه و مشوش و با شکمی پرخور، بی‌فکر.

خدا را به روح قدسی و جان اعظم آن امام همام قسم می‌دهم که ما را از این ظلمت به نور راهبری کند.

- بعد از ظهر اندیشیدیم به اینکه چه می‌شود که یک نفر به مطالعه و تحصیل بی‌علاقه می‌شود. مهم‌ترین عامل انگیزه و نیت است و خود انگیزه و نیت معلول امور زیادی ممکن است باشد که شاید اهم آنها عبارت باشد از: یک. اعتقاد قلبی انسان که عمده‌ترین سازنده شخصیت است و محکم‌ترین وسیله برای شکل‌گیری برنامه و شیوه زندگی است. ...

دو. اشتیاق و پشتکار که انسان را در برخورد با موانع طبیعی یاری می‌کند ...

سه. علم به روش درست مانند سدی است که از هدر رفتن توان انسان جلوگیری می‌کند و چه بسا انسان‌هایی که به روش‌هایی آشنا نبودند و با شکست روبرو گشتند.

چهار. شرایط محیطی و جوی: از لحاظ روحی چون شوکی برای دوباره کار انداختن و تجدید نیت کردن و از لحاظ جسمی پرهیز از خستگی‌های مفرط و تغذیه غیرمناسب و ... اضطراب‌های آنی، و از این جمله است شرایط سنی و شکل‌گیری خانوادگی.

پنج. هم واحد: اگر قرار باشد من کاری بکنم و درس هم بخوام، میزان موفقیت بسیار پایین است. از این رو، محصل باید از تمام کارهای غیرضروری صرف نظر کند.

- فرصت کم است. اگر لطف حضرتش گاهی از ما زایل شود، چه شود؟ دیگر بساطی نیست که دیوانگان کویش عشق ببازند؛ دیگر چراغی به این فروزندگی نیست که میدان سبقت را روشن کند؛ اگر تکلیف ما در چنین تشعشعی روشن نگردد که این سفرها به پایان رسد، ادامه راه در کجاست؟ ...

اگر در بطن این التهاب ها کوران بزرگ و در مهد چنین فوران عظیم ما متنبه نگردیم، چه شود؟ بی شک با رنج های بزرخی لایق نگردیم و خود را باید مهیای آتش دوزخ کنیم، وای بر ما. آغاز سفر گاهی است گذشته، شیپور رحیل جان ها به صدا درآمده و ما هنوز خفته در بستر دنیا و آلوده به کثافات روابط دنیوی هستیم. از این جهان برای رسیدن به جانان استفاده نکرده و قدر آن ندانسته ایم. شأن خود را فراموش کرده ایم، یادمان رفته که در پی هدفی آفریده شده ایم. آیا این هدف عالی یک ادعا است، پس اگر نیست، ما با این اعمال و این مسیر، چگونه برتر از تمام موجوداتی که با آهنگ جان افزای الهی یکسره در تسبیح حضرت خالقشان هستند، برتریم. این بر تربیت شبه بر تربیت شاه است که؟؟؟ هنگام مرگ فروریزد، دیر نیست که ملک الموت را دریابیم و ما که نتوانسته ایم در چندین دهه ذره ای از این سفر بزرگ الهی بپیماییم، چگونه لحظه خواهیم به ربوبیت رسیده.

خاطرات

خاطره ۱: آرزوی یک جانباز

دکتر جراح و متخصص مغز و اعصاب پرسید: درد زیادی داری؟ و محمدحسین پاسخ داد: صبرم هم زیاد است! اما می شد فهمید دردی از درون او را می سوزاند. مسئله ای او را رنج می دهد. چند روز بعد لب باز کرد و آرام گفت: دلم می سوزد که دیگر نمی شود جبهه بروم. تمام آرزویم این است که پس از بهبودی اولین نماز را در خاک جبهه ها بجا آورم.

خاطره ۲: دم پایی

کودکی محمدحسین بود و شیطنتهایش؛ دمپایی هر کسی را وامی جست می پوشید و به شوخی می گفت: «از زمین خدا جستم. به شما چه؟!»

خاطره ۳: پاشو بریم فلسطین

وقتی پدر گفت: دیگه حق نداری در تظاهرات شرکت کنی، با جدیت ساکش را برداشت و گفت: خب، پس، اینجا دیگه کاری ندارم. لباس هام رو جمع کنم. برم برا آزادی فلسطین! پدر ناگزیر تسلیم شد.

خاطره ۴: بمب استعداد

چهارم نظری بود. حال و هوای انقلاب فرصت نمی داد به درس بیندیشد. بدون مطالعه سر جلسه کنکور حاضر شد و یک ضرب فیزیک دانشگاه اراک پذیرفته شد.

خاطره ۵؛ یکی بیاد جلوی اینو بگیره!

قطع نخاع شد. همسنگرانیش به دیدنش آمده بودند و هر کسی سعی می کرد کاری کند حال و هوای محمدحسین عوض شود. یکی به شوخی گفت: «خوب شد قطع نخاع شد وگرنه همه مان را به کشتن می داد!» از بس سر نترس داشت.

خاطره ۶؛ اسرارِ مگوی

از نظر مسلمانی کامل شده بود و سر سیر و سلوک داشت. درجات عرفانی را طی کرده بود. وقتی اشعار حافظ و مولانا را می خواند، موجی به راه می انداخت. اشعار به جان می نشست، حالی که من در هیچ خوانش دیگری تجربه نکرده بودم. من که خواهرش بودم هم نمی دانستم در کدام مرحله عرفانی است. اما هر وقت می دیدمش سررسید را می دادم دستش، برایم بنویسد. یک بار نوشت:

معرفت، کلید قفل های بسته، سرچشمه اش همگام وجود است و سیطره اش سراسر هستی است؛ وجود را عینی از معرفت [بدان]. آنجا که نور و معرفت نباشد عدم است. ... آنجا که یقینی و اثباتی است از معرفت - که نور خالص است - کمال تام است. اوج نقطه معرفت قله توحید و اعلا درجه آن یافت خویش است. ما را چاره نیست جز تلاش برای درک درجه اعلا؛ این درک میسر نگردد جز شناخت و عرفان به حقیقت هستی. آن را سراسر راز است؛ تعلیم آن به عهده اولیای طهارت و تعلم آن از شرط لازمی چون شرح صدر و [شرط] کافی چون توفیقات الهی است.

خاطره ۷؛ شش ماه میهمانی

بیمارستان شریعتی بود و شش ماه میزبانی از محمد، بیمارستانی مخصوص جانبازان. با ویلچر به راهرو می رفت و تا می توانست از همه عیادت می کرد و هدایایی را که گاه برایش می آوردند بین آنها تقسیم می کرد. حواسش به همه بود. اگر به کسی غذا نمی رسید، صدای اعتراض محمد بود که سالن را برمی داشت. روزی همسرش قابلمه آشی آورد. محمد دوستانش را جمع کرد و در حیاط سرسبز بیمارستان مهمانشان کرد. باغبان آمد که رئیس گفته به اتاقتان برگردید. محمد جدی پاسخ داد: به رئیس بگو بیاید اینجا. آتش به قدر کافی هست!

خاطره ۸؛ به همین سادگی!

فضای اوایل انقلاب وصف ناشدنی است. حتی ازدواج ها به گونه ای دیگر رقم می خورد. بچه های انقلابی حواسشان بود که چه کسی روحیاتش با دیگری سازگار است. پس، واسطه می شدند و دختر را به خانواده پسر نشان می دادند. خواهر محمد پیش دستی کرد و دخترخاله اش را پیشنهاد داد و گفت: «تا کسی دستی نجنبانده بیابین این کار خیر سر بگیره.» همه در مراسم خواستگاری جمع بودند، جز خواستگار؛ محمد در جبهه بود.

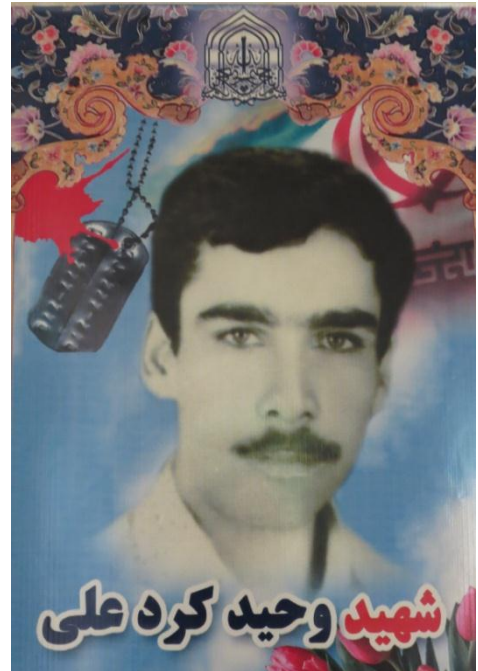
آقاعزت، برادر بزرگ‌تر، بلند شد و گفت: «اگه کوچکی‌اش رو می‌خوای، شکل پسر منه و اگه بزرگی‌اش رو می‌خوای، شکل خودمه؛ این هم از داماد. دیگه چی؟!»

پیش از این، خواهر زیر زبان محمد را کشیده بود که از دخترخاله متدین و انقلابی‌اش خوشش می‌آید. پس، غصه‌ای نبود، جز فرصتی که محمد برگردد. وقتی برگشت، همه با هم به تهران رفتیم و در دفتر آیت‌الله جوادی آملی حاضر شدیم. آقا عقدشان را خواند. بعد رفتیم کنار مزار شهدا. همه مهمان عروس و داماد بودیم به صرف عدس‌پلو. سفره عقد و عروسی محمد و همسرش همین بود.

خاطره ۹؛ صمیمانه و محترمانه

با احترام با هم صحبت می‌کردند. از وقتی ازدواج کرده بودند فخری شده بود فخرالسادات و محمد شده بود محمدآقا. چندی نگذشت که این جور صدا زدن همه‌گیر شد.

۴. مرهم دل



شهید وحید کرد علی

- ولادت: ۱ تیرماه ۱۳۴۴، شازند، آستانه
- شهادت: ۲۶ اسفندماه ۱۳۶۶، ماووت عراق
- مزار: گلزار شهدای آستانه

زندگی نامه

اولین روز تیرماه - ماه گرم تابستان که زمین زیر شلاق خورشید بخار پس می داد - از مادری خانه دار و بی سواد اما باایمان و پدری کارگر و زحمت کش پسری به دنیا آمد، تا نشان از بی نشانی پدر باشد و همدم تنهایی مادر. برای مادر شیرینی این پسر یگانه بود و وحید نامیده شد. بر خلاف معمول بچه ها، دومین پسر خانواده تا سه سال تلاشی برای راه افتادن نداشت و آنگاه که راه افتاد، ذوق مادر را باید می دیدی و شوق پدر را! پس از آن، دیگر شیطنتهای وحید تمامی نداشت. حال و هوای روستا بود و تکاپوی وحید برای رفتن. نگاه مادر به

بزرگ شدن پسر بود. وحید تحصیلات دوره ابتدایی خود را با نمرات عالی گذراند. درس خوان بود و بانمک. مهربان بود و دوست داشتنی. شیرین‌زبانی‌اش هر چه بزرگ‌تر می‌شد خودش را بیشتر نشان می‌داد. هم‌بازی‌های کودکی‌اش برادرانش بودند و گاه پسرهای همسایه. گنده می‌گرفتند و بساط بازی را گرم می‌کردند، تلاشی برای شاد ماندن. دوره راهنمایی را با همان جدیت گذراند و وارد دبیرستان شد. وحید با همان جدیت که درس می‌خواند کار هم می‌کرد تا کمک‌کار پدر باشد. تابستان که می‌شد، روز تولدش را که رد می‌کرد، همین‌که مدرسه‌ها تعطیل می‌شدند، به کار طاقت‌فرسا بر سر کوره تن می‌داد. گاه هُرم گرمای تابستان طاقت از کفش می‌برید؛ وقتی به خانه می‌رسید، نه نای سخن گفتن داشت و نه حال خوردن لقمه‌ای که مادرش ساعتی پیش برایش گرفته بود. خود را به حوض می‌رساند و آب خنک را روی پاهای خسته و ورم‌کرده خود جاری می‌ساخت و اگر افاقه نمی‌کرد، بر سرش می‌ریخت. شاید خنکای آن تپش قلبش را آرام کند. بعد از آن آب‌تنی چای می‌چسبید. وحید بزرگ‌تر می‌شد، مرد می‌شد و گام به گام پدر رنج‌های زندگی را می‌چشید. اما هیچ‌گاه به بهانه سختی کار از اطاعت خدا سر نمی‌پیچید. داداش حمید، برادر بزرگ‌ترش، تابستانی را به یاد می‌آورد که با وحید هم روزه می‌گرفتند و هم کار می‌کردند. داداش حمید شوخی‌های برادر شهیدش را هنوز از یاد نبرده است. روزی را به یاد می‌آورد که وحید با چادری زنانه به استقبالش آمده بود و حمید دست و پایش را گم کرد. آنگاه، ساعتی سر این شوخی با هم خندیدند. آرام‌آرام شوخ‌طبعی وحید داشت گل می‌کرد و اندک‌اندک گل کرد. چیزی نگذشت که همه اهل خانه عادت کردند به نشاط او و خو گرفتند به شوخی‌هایش.

سال ۱۳۶۱ بود. آبجی‌ملکه، مادرش، از سر کوچه به خانه برمی‌گشت که بچه‌های محل خبر دادند وحید به جبهه رفته است. دوره آموزش را در سنندج طی کرد و آنگاه به خانه برگشت. مادر دیگر دوری پسرش را طاقت نیاورد.

هم‌کلاسی‌های دبیرستانی وحید هشت تن بودند و همه درس‌خوان. وحید با جزوه‌های مرتبش، با جدیتش در درس خواندن و با هوش خدادادی به‌راحتی توانست در تربیت معلم اراک مشغول تحصیل شود. دو ماهی از آغاز درس نگذشته بود که خبر قبولی‌اش در رشته پرستاری دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی درمانی ایران در روستا پیچید. آغاز سال تحصیلی ۱۳۶۵ بود. وحید تربیت معلم را رها کرد و وارد دانشگاه شد. ورودش به دانشگاه، اما، چیزی از اراده وحید برای درس خواندن نکاست. وحید همچنان درس‌خوان کلاس بود، به طوری که رتبه دوم دانشگاه را به خود اختصاص داد.

دیگران به فکر آن بودند که به‌زودی وحید عضو افتخاری کارشناسی ارشد دانشگاه خواهد شد اما وحید در سر سودایی دیگر داشت. پس از چند روزی، این بار به بهانه آنکه می‌خواهد دوره طرح پرستاری خودش را در جبهه بگذراند، روانه جبهه شد. به مادرش دل‌داری می‌داد که بیمارستان صحرائی محل خدمت جای امنی است.

آخرین روزهای سال ۱۳۶۶ بود. تکاپوی روزهای بهاری بود و شادیِ نهفته در دل طبیعت جای خود را در خانه‌ها بازمی‌کرد. اما حمید دل‌آشوبه داشت، بیشتر شاید برای برادر کوچکترش که در منطقه می‌جنگید. حتی فکرش را هم نمی‌کرد خطری وحید را تهدید کند؛ خیالش جمع بود به سوله‌ای زیرزمینی که تیر و ترکش دشمن به آن نمی‌رسد. دل‌آشوبه‌ای مثل غولنج به جان حمید افتاده بود؛ می‌گرفت و ول می‌کرد؛ پچ‌پچ‌های جوانان محل خبر از مصیبتی داشت. دلش از رخدادی که برای آن به خبر آمده بودند بی‌خبر نبود، اما نمی‌دانست کدام‌یک از برادرانش. وارد خانهٔ پدربزرگ که شد، با اینکه نمی‌دانست برای کدام برادرش باید اشک بریزد اما بی‌اختیار می‌گریست.

خبر دردناک بود و غیرمنتظره. نیروهای بعثی به جنون ادواری گرفتار شده بودند و آنک منطقهٔ ماووت را بمباران شیمیایی کرده بودند. روز دوم عید بود اما برای اهل روستا عید نبود. پیکر شهید وحید کردعلی در سردخانه بود. ترکیبی به سرش اصابت کرده بود و بدنش شیمیایی شده بود. حمید می‌دانست باید به مادرش دلداری بدهد. تکیه‌گاه مادرش شد و مادری مهربان در عزای فرزندش گریست. هنوز هم آبجی‌ملکه داغدار است، به یاد شوخی‌های وحید می‌گرید و در فراق پسرش موری می‌کند. هنوز هم طاقت دوری وحید را ندارد. خسته بیاید لب حوض و سطل آب را بریزد سرش و با همان خندهٔ همیشگی بگوید مادر نان و پنیر نمی‌خواهم. چای می‌چسبد.

خاطرات

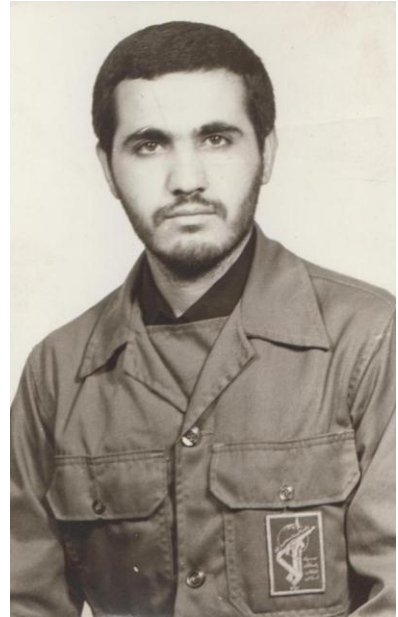
خاطرهٔ ۱؛ درست را بخوان

داداش حمید پس از سال‌ها، این بار به بهانهٔ قبولی دخترش، وارد دانشگاه محل تحصیل برادر شد. باورش نمی‌شد. سالی را به نام وحید زده بودند و کلاسی به نام شهید وحید کردعلی بود؛ کلاس شمارهٔ ۵ روبروی آسانسور. عکس شهید بالای تابلو سالن به چشم می‌خورد. او با چشم‌هایش دید که هنوز، پس از سال‌ها، شهیدش زنده است. دوره می‌گردد در این کلاس‌ها و می‌گوید: برادرم درست را بخوان، همان جور که بارها در نامه‌هایش برای مجید و خسرو، برادران کوچکش، می‌نوشت.

خاطرهٔ ۲؛ شوخی

حتی مادر هم از ترکش شوخی‌هایش در امان نبود. از بیرون، صدای زنانه‌ای آمد: «آبجی‌ملکه شیر دوشیدی کمی بهم بدی؟» فکر کرد زن همسایه است. جواب داد: «ها! آره. یه کم صبر کن فاطمه خانم. الانه که کارم تموم بشه.» اندکی بعد، آبجی‌ملکه در حیاط دنبال فاطمه خانم می‌گشت. با خنده‌های وحید تازه فهمید داستان از چه قرار است!

۵. لباسم سبز است!



شهید سیداسماعیل قریشی

- ولادت: ۱۳۴۰، ۴۴۴
- شهادت: ۱۹ اردیبهشت ۱۳۶۵، عملیات فکه
- مزار: ۴۴۴

زندگی نامه

سیداسماعیل قریشی در سال ۱۳۴۰ دیده به جهان گشود. هنوز پانزده سالش تمام نشده بود که شور انقلاب همه جا را گرفت. سیداسماعیل سن و سال کمی داشت اما خوش مشرب بود و با اخلاص. آرام و قرار نداشت. هر جا می نشست کسی را با خود به سمت میدان انقلاب همراه می کرد. جوانان محل در تظاهرات با هم آشنا می شدند و گروه های کوچک به هم می پیوستند. سیداسماعیل نیز شور انقلاب را لحظه ای از سر وانمی کند. در همان حال، دوران هنرستان را با موفقیت گذراند. انقلاب که پیروز شد، با فرمان امام وارد سپاه شد. به همراه گروهی شصت نفره با فرماندهی شهید کاوه نبیری و همراهی شهید موسوی (فرمانده سپاه اراک) روانه کردستان شدند و در عملیات پاکسازی بانه - سردشت به فرماندهی شهید صیاد شیرازی شرکت کردند. در همان منطقه، چند بار مجروح شد. پیش از انقلاب فرهنگی بود که در رشته برق در سطح فوق دیپلم پذیرفته شد و یکی، دو

ترم را گذراند. سیداسماعیل با تعطیلی دانشگاه دوباره به سپاه برگشت. محل خدمت سیداسماعیل سپاه منطقه یک تهران بود، که از همانجا اعزام می‌شد. پس از بازگشایی دانشگاه‌ها، برای ادامه تحصیل تصمیمی جدی گرفت و پس از تلاشی بی‌وقفه و تسلط بر معضل لکنت زبان خود در مصاحبه مدرسه عالی شهید مطهری پذیرفته شد. وی از عضویت در سپاه انصراف داد و به تحصیل روی آورد. با این حال، از جبهه غافل نشد و در عملیات‌های فتح‌المبین، بدر و محرم حضور داشت تا اینکه در سال ۱۳۶۵ در عملیات فکه به درجه رفیع شهادت رسید و در ۱۳۶۵/۲/۲۵ پیکر ایشان تشییع شد.

فرازهایی از وصیت‌نامه شهید

- حجاب خود را حفظ کنید، خواهرانم! شما با حجاب خود حافظ خون شهیدان هستید. دشمن از حجاب شما وحشت دارد و از کانال بی‌حجابی است که دشمن ملت مسلمان را منحرف می‌سازد؛ سرنوشت اندلس (اسپانیا) گواه این مطلب است.

- اگر خداوند تبارک و تعالی شهادت در راهش را نصیب من گردانید، در مراسم من، گریه و ناله و زاری نکنید (به‌خصوص مادرم) تا مبدا دشمن شاد شود (اگرچه خود را لایق این موهبت عظمی نمی‌دانم).

- خدایا مرگ ما را شهادت در راه خودت قرار بده. خدایا تعجیل در ظهور ولی‌آت بنما. خدایا طول عمر به امام عزیز عنایت بفرما.

- از تمام برادرانی که تهمت و برچسب گروهکی به من زدند از آنها می‌خواهم که برای این کار خود طلب استغفار کنند. حقیر از آنها راضی است؛ إن شاء الله که خداوند از گناه آنها درگذرد.

چهارشنبه

۱۳۶۵/۲/۱۰

اندیمشک - سیداسماعیل قریشی

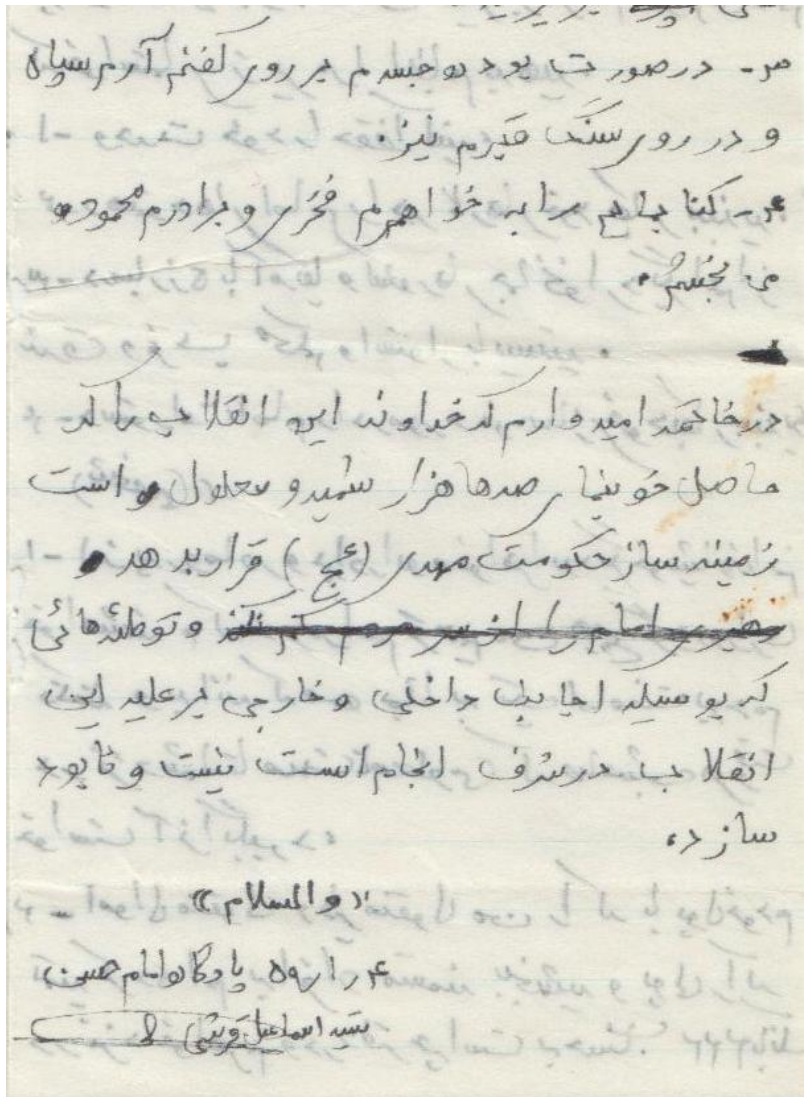
خاطرات

خاطره ۱؛ داستان جدایی سید از سپاه

انقلاب که شد، با فرمان تشکیل سپاه، سیداسماعیل به عضویت سپاه درآمد. وی در بحبوحه جریان کردستان با گروهی شصت نفره از بچه‌های اراک عازم کردستان شد. آنها پس از پاکسازی بانه روانه سردشت شدند. سیداسماعیل چند بار در منطقه بانه - سردشت زخمی شد؛ یک بار ماشینش روی مین رفت و مچ پایش ضربه دید. تا مدت‌ها پوتین یا کفش پاشنه بلند می‌پوشید تا تکیه‌گاه پایش شود و مچ پایش به پهلو نلغزد. از آن زمان هم‌اش در جبهه بود؛ از منطقه غرب و تأمین منطقه تا جنوب و عملیات فتح‌المبین. با این حال، از تحصیل

غافل نمی‌شد. پیش از این، برای کسب مدرک فوق‌دیپلم فنی پذیرفته شده و دو ترمی هم گذرانده بود. اما این رشته تحصیلی سید را راضی نمی‌کرد. اصلاً با حال و هوایش جور نبود. سیداسماعیل پس از انقلاب فرهنگی در رشته علوم تربیتی و معارف اسلامی مدرسه عالی شهید مطهری پذیرفته شد. مدرسه‌ای با نظمی خاص که روی دست دانشگاه امام جعفر صادق (علیه‌السلام) رفته بود. دانش‌پژوهانش را ملزم می‌کرد تا به یک زبان زنده دنیا سخن بگویند. سیداسماعیل، پیش از این، یکی دو باری امتحان داده بود اما به دلیل لکنت زبان نمی‌توانست مصاحبه را خوب بگذراند. کودکی سه ساله بود که آب‌نباتی در گلویش گیر کرد و نزدیک بود خفه‌اش کند. صدای خس‌خس نفس‌هایش می‌آمد؛ چهره‌اش سیاه شد. مادرش دل‌نگران و اشکریزان به سمت مطب خیابان بالایی دوید. اما پزشک گفت که کاری از دستش برنمی‌آید؛ برای بیرون کشیدن آب‌نبات نیاز به عمل جراحی است. باید به تهران فرستاده شود. مادر ناامید از همگان دل به خدا بست و نذر و نیاز می‌کرد. بی‌اختیار خود را به داروخانه رساند و ملتمسانه کمک خواست. آنجا بود که لطف خدا سید را دربرگرفت؛ مرد میانسالی بچه را از دست مادرش گرفت، از پا آویزان کرد و محکم روی گرده‌اش کوبید. آب‌نبات بیرون افتاد و صدای گریه سید پیچید. از همان روز سیداسماعیل لکنت گرفته بود. گویی چند سلول مغزش خوابیده باشند، اجازه سخن گفتن به او داده نمی‌شد. سید پیگیر بود که در علوم اسلامی تبحر پیدا کند و باور داشت که کار فرهنگی کارسازتر از شغل فنی یا حتی نظامی است. سید به دوردست می‌نگریست، به آینده. به چند سال دورتر می‌اندیشید. فراتر از برخی که در زمان اسیر شده بودند. آن روزها همه هم و غم‌اش این بود که چگونه مصاحبه را بدون لکنت زبان بگذراند. به پزشکی مراجعه کرد. پزشک سفارش کرده بود جلوی آینه بنشیند و تمرین کند تا افاقه نماید. و سید به‌جدا همین کار را کرده بود و موفق شده بود. این بار در مصاحبه مدرسه عالی شهید مطهری موفق شد. سپاه، اما، قبول نمی‌کرد که نیرویش جای دیگری تعهد بدهد و درس بخواند. سیداسماعیل بین دوراهی «چه کنم» گیر کرده بود. شاید می‌خواست حجت را بر خود تمام کند. پس، استفتا کرد. همواره روال کارش چنین بود. هرگاه نیاز به نسخه‌ای داشت که بشود بدان اعتماد کرد استفتا می‌کرد. سیداسماعیل مدتی مقلد آیت‌الله گلپایگانی بود و پس از آن، به تقلید از امام خمینی رجوع کرده بود. امام تمام حجت زندگی‌اش بود. کارهای زندگی‌اش را از دفتر امام استفتا می‌کرد، تا کارهای سیاسی‌اش را. این مورد را هم استفتا کرد و پاسخ آمد که حضورت در مدرسه عالی شهید مطهری ترجیح دارد. سیداسماعیل در حالی دست از سپاه شست و استعفا داد که سخت دلبسته سپاه بود. او باور داشت که حال و هوای شهادت را می‌شد بیش از هر جای دیگر در آنجا حس کرد. گواه این دلبستگی وصیتی است که او در تاریخ ۱۳۵۹/۱/۴ در یادگان امام حسن (علیه‌السلام) نوشته است:

- در صورت بودن جسد، بر روی کفنم آرم سپاه و بر روی سنگ قبرم نیز [حکّ کنید].



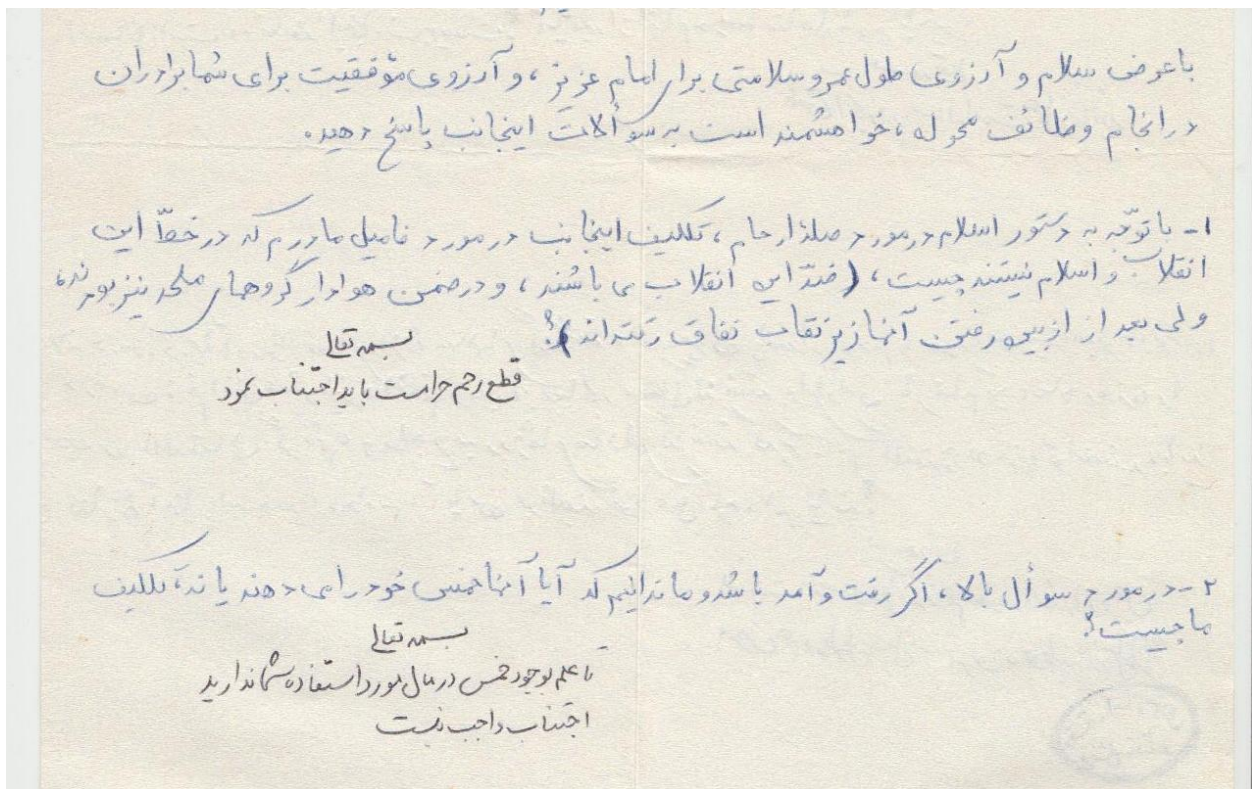
مشکل دیگری که سیداسماعیل با آن درگیر بود نحوهٔ رابطه‌اش با خاندان مادری‌اش بود. وی در استفتایی از چگونگی صله‌رحم با آنها می‌پرسد:

- با عرض سلام و آرزوی طول عمر و سلامتی برای امام عزیز و آرزوی موفقیت برای شما برادران در انجام وظایف محوله، خواهشمند است به سؤالات اینجانب پاسخ دهید.

۱. با توجه به دستور اسلام در مورد صلۀ ارحام، تکلیف اینجانب در مورد فامیل مادرم که در خط این انقلاب و اسلام نیستند چیست (ضد این انقلاب می‌باشند و در ضمن هوادار گروه‌های ملحد نیز بودند ولی بعد از ازبین‌رفتن آنها، زیر نقاب نفاق رفته‌اند)؟

بسمه تعالی. قطع رحم حرامست، باید اجتناب نمود

۲. در مورد سؤال بالا، اگر رفت‌وآمد باشد [و] ما ندانیم که آیا آنها خمس خود را می‌دهند یا نه، تکلیف چیست؟
بسمه تعالی. تا علم به وجود خمس در مال مورد استفادهٔ شما ندارید اجتناب واجب نیست.



از فرازی از وصیت نامه ایشان نیز چنین برمی آید که سیداسماعیل در دل خویش اندوهی ژرف از این وضع داشت:

- در مورد دایی ها امیدوارم که آنها را خدا به راه راست هدایت فرماید و دنیا و آخرت خود را تباه نسازند. آخرتی و روز جزایی هست و همه ما در مورد اعمالمان مسئولیم و باید جوابگوی آنها باشیم که فردا دیر است.

در صورت رانندگی، امیدوارم که آنها را برادری است عدالت فرمایید، و دنیا و دین را بخیر آخرت بخور را بپناه منار منور، آخرت و روز جزا می آید
و همه ما در صورت اعمال صالحه مسئولیم و باین جوایز آنها باقی می ماند که خدا در بر است
خدا را از لقا طاهر ما خرد گذار
خدا را ما در هنگام حرکت مسلمان بیرون
خدا را حرکت ما را استقامت در راه خود ستود
خدا را تقییل در راه و رکت بیجا
خدا را طرد عمر بر به امام عزیز عنایت فرما
از تمام برادرانی که تحت ویر مسیبت گروهی به من زدند، از انما خواهد شد برار اینها رتبه طلب استغفار کنند، حقیر از آنها
راضی است، انشاء الله که در روز از گناه آنها رکن

روزها شنبه ۲۱، ۲۵
ایرجیست
سید اسماعیل

وجود همین افراد در خاندان مادری شهید و استغفای وی از سپاه بدون دلیلی که جمع را راضی کند و توضیحی که در آن وضع جنگی کشور درکش کنند زمینه را برای اتهام زنی فراهم کرد. گروهی از همان کسانی که گاه همکار صدایشان می کرد او را نیز جزء گروهک منافق می دانستند. سید اسماعیل در وصیت نامه اش (فراز پایانی)، یوسف وار، برادرانش را که وسوسه شیطان گریبانگیرشان شده بود به راحتی بخشید و از آنان خواست که استغفار کنند. او بخشید، هر چند هیچ گاه آنها فرصت نکردند که یک بار لب باز کنند و تا زنده بود به شهید بگویند ما را ببخش.

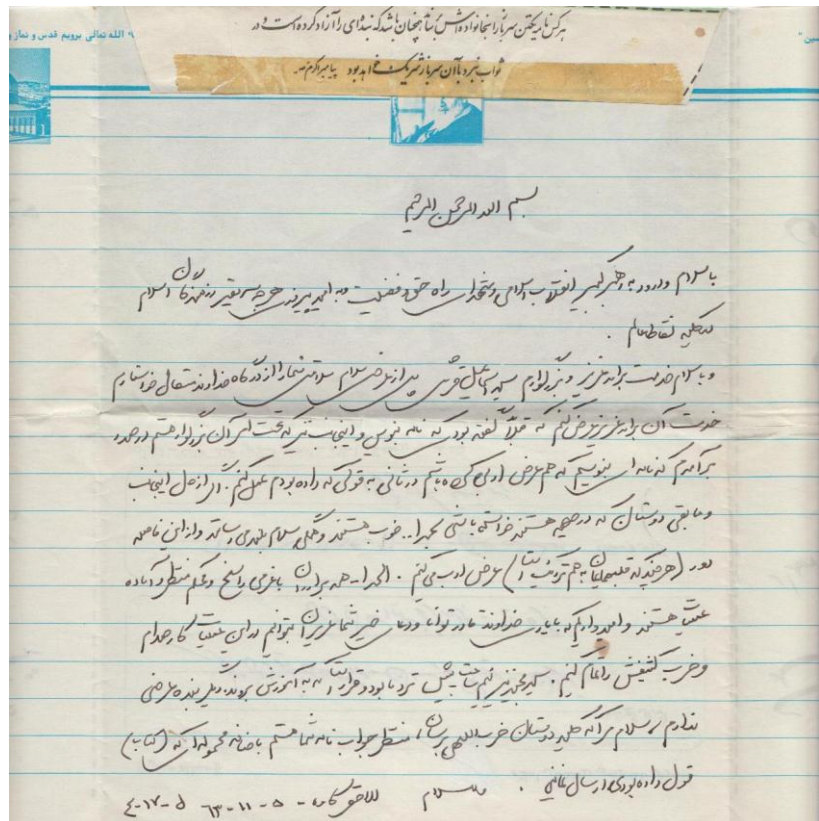
سید اسماعیل از سپاه ستعفا داد. و فرمانده وی با همان نگاه، که گویی او دلباخته فرقه ای دیگر شده و تاکنون هم نمی بایست از حقوق سپاه استفاده می کرد، پذیرش استعفا را مشروط به بازپرداخت تمام حقوقی کرد که تا آن زمان گرفته بود. آن موقع حقوق هر نیروی سپاه از بچه های تهران دو هزار تومان بود و از بچه های شهرستان هزار و هشتصد تومان. سید اسماعیل با سعه صدر و با اعتقاد راسخی که به راهش داشت پذیرفت. تمام حقوقش

محاسبه شد و سیداسماعیل بیش از سی هزار تومان پرداخت، مجوزی برای پرواز. تا به جبهه‌ای دیگر وارد شود و چشم‌انداز خود را پی گیرد.

بدین ترتیب، سیداسماعیل جبهه دیگری افزون بر جبهه جنگ باز کرد. تعلیم مفاهیم دینی در مکتب شهید مطهری. با این حال، استعفایش از سپاه استعفا از میدان نبود. آنقدر در جبهه ماند تا در عملیات فکه حکم شهادتش امضا شد.

خاطره ۲؛ اول بگو سیب زمینی!

سیدمجید چهارسال از سیداسماعیل کوچک‌تر است. وی از خاطرات برادرش می‌گوید: کاوه دوست صمیمی داداش اسماعیل بود. هنوز نامه‌هایی که برای هم می‌نوشتند به یادگار داریم.



نزدیک عملیات بدر بود. هر وقت مرخصی بودیم خانه پدری مان پاتوق دوستان بود. آقا کاوه هم آمده بود. داداش اسماعیل، که چند روزی پای بند خانه شده بود و از منطقه خبر نداشت، پرسید: منطقه چطور است؟ به زعم خودم خواستم حفاظت اطلاعات کنم. پس، از جواب دادن طفره رفتم. آقا کاوه خندید و گفت: «اون موقع که تو به سیب زمینی می‌گفتی دیب زمینی، اسماعیل توی کار بود. حالا، خیلی برای اسماعیل قیافه نگیر.»

راست می‌گفت. از همان بچگی یادم هست که داداش اسماعیل به بهانه کلاس عربی پای درس‌های اعتقادی و انقلابی مرحوم آل‌اسحاق می‌رفت. به فراخور سنم اجازه حضور در آن جلسات را نداشتم اما حضورمان در راهپیمایی با هم بود. دستم را می‌گرفت و به راه می‌افتادیم. زمستان بود و با اعتصاب شرکت نفت صف‌های طولانی مردم تا آن‌سوی خیابان کشیده می‌شد. به مردمی که برای تظاهرات آمده بودند پیوستیم. خیابان آرامنه را طی می‌کردیم که ساواکی‌ها از پشت تیراندازی کردند. چند نفر روی زمین افتادند. من و اسماعیل از هم جدا افتادیم. رفتم سمت مدرسه راهنمایی دخترانه و از پشت مدرسه در رفتم. شب‌هنگام در خانه دیدمش. شب‌ها گشت می‌دادیم. برخی شب‌ها با بچه‌های محل جمع می‌شدیم و برف‌های کوچه را توی جوی آب می‌ریختیم تا کمک‌کاری برای مردم باشیم. چه حال و هوایی بود! بعد از انقلاب، داداش اسماعیل وارد سپاه شد. دیگر کمتر می‌دیدمش. یا در منطقه بود یا در سپاه منطقه یک تهران، بالای قصر فیروزه. ملاقاتی هم داشتیم بیشتر در خود جبهه بود یا گهگاهی که زخمی می‌شد - می‌شدم. گاه می‌شد که هیچ‌کدام از برادران در خانه نمانده بودند. خبر رسید مادرم مریض است. در پایگاه سوم شکاری بودم که داداش اسماعیل خبرش را آورد و اصرار کرد که به خانه برگردم و قول داد هر وقت خبری از عملیات شد زنگ بزند. آری، حق با کاوه بود. داداش اسماعیل محرم جنگ بود، هرچند زخمی باشد و خانه‌نشین. چند روز بعد از جریان سیب‌زمینی، کاوه برایش نامه نوشت و از زمان عملیات خبر داد و داداش اسماعیل روانه شد.

خاطره ۳؛ مسافرت پردردسر

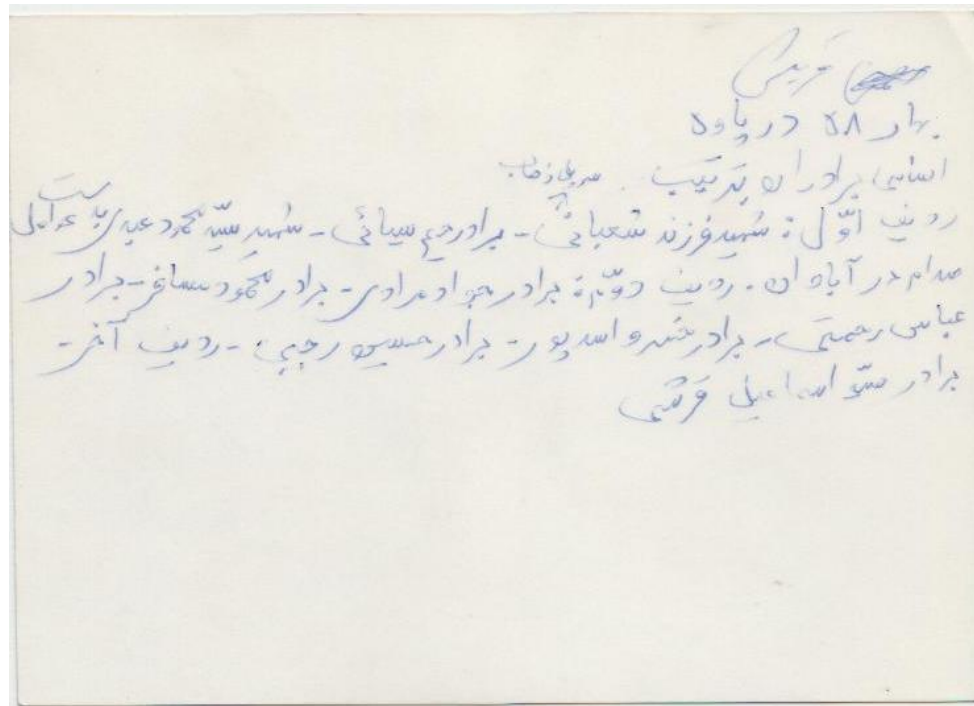
سیداحمد ده سال از برادر شهیدش بزرگ‌تر است. او خاطره‌ای از حال و هوای انقلاب دارد: در دانشسرای تربیت معلم یزد درس می‌خواندم. هرازچندگاهی به اراک سر می‌زدم. آن روز سیداسماعیل و سیدمجید گفتند با تو به یزد می‌آییم. ژیان قراضه‌ام را راه انداختیم و روانه شدیم. به پلیس‌راه اصفهان رسیدیم که جلومان را گرفتند. بهانه‌شان حکومت‌نظامی‌ای بود که در شهر برقرار شده بود. یک ماشین پشت و یکی از جلو ما را به سمت کلانتری سمت چهارباغ همراهی کردند. در طول مسیر، اسماعیل گفت: من یکسری نوار و اعلامیه همراه دارم. چکارش کنیم؟ آن روزها برایمان عادی بود که اعلامیه همراه داشته باشیم و در روستاهای بین راه پخش کنیم. می‌دانستیم اگر بخواهیم آنها را بیرون بیندازیم، متوجه می‌شوند. پیشنهاد کردم بریزیمشان توی سوراخی روی در ژیان. همین کار را کردیم. نیمه‌شب بود که به کلانتری رسیدیم. افسر کلانتری خیلی عصبی بود. یکی به خودش فحش می‌داد، یکی به ما. هرچه توضیح دادیم که ما مسافریم فایده نکرد. با اصرار ما و دیدن کارت

شناسایی، قانع شدند که آن شب را در مسافرخانه‌ای تحت نظر باشیم تا فردا. ژبان را دم کلانتری پارک کردیم و سربازی ما را به مسافرخانه‌دار تحویل داد. مسافرخانه‌ای سوت و کور بود با اتاق‌های نمور و سرد. یک علاءالدین وسط اتاق روشن بود. دورش حلقه زدیم. صبح که به کلانتری برگشتیم با تعجب دیدیم دزدها ماشین جلو کلانتری را زده‌اند. اما جای اعلامیه‌ها همچنان امن بود!

خاطره ۳: درس‌هایی از شهید

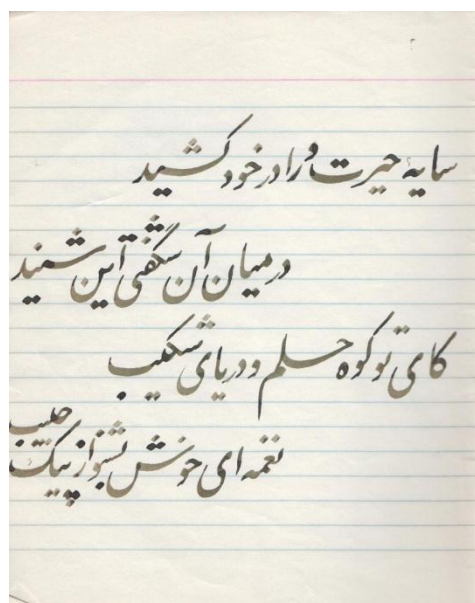
درس‌هایی که از شهید آموخته‌ام:

۱. نظم؛ شهید آنقدر منظم بود که حتی عکس‌ها را پشت‌نویسی می‌کرد و نام دوستان را پشت آن می‌نوشت. پس فردا یکی پرمی‌کشید، می‌توانستی از لای عکس‌های سیداسماعیل بشناسی‌اش. پشت این عکس که یادگار پاوه در سال ۱۳۸۵ است نام برادران هم‌رزمش را نوشته است.





۲. خوش مشربی و شوخ طبعی؛ سال ۱۳۶۴ بود. سیدمجید در عملیات والفجر ۴ از ناحیه پا زخمی شده بود. زحمتش افتاده بود روی دوش سیداسماعیل، که در تهران مستقر بود. سیداسماعیل گاهی سر به سرش می گذاشت. روی گچ یادگاری می نوشت و گاه روی زخم را می زد و می گفت خوب داشتی می گفتی!
۳. جدیت؛ یکی، دو سال تمرین کرد تا لکنت زبانش کمی رفع شد و توانست در مصاحبه پذیرفته شود.
۴. بهره گیری از فرصت ها؛ اوقات فراغتش را با تمرین خوشنویسی پر می کرد. پس از تمرین بسیار، خط نسبتاً خوبی پیدا کرده بود.



۵. **دسته‌بندی دوستان؛ شهید قریشی** دوستانش را تفکیک کرده بود: دوستان مذهبی و اهل فکر، دوستان قدیمی و هنرستانی، و دوستان محلی. شهید با همه‌شان ارتباط داشت اما نحوهٔ رابطه‌اش بسته به اینکه در کدام دسته جای گیرند تعریف شده بود.

۶. پرهای سوخته



شهید حمید رسولی

- ولادت: ؟، دزفول
- شهادت: ؟؟؟
- مزار: گلزار شهدای اراک

زندگی نامه

حمید در دزفول به دنیا آمد، در خانه‌ای استیجاری با یک اتاق و یک آشپزخانه زیرپله. بچه چهارم خانواده بود. کسی فکرش را هم نمی‌کرد که این خانه کوچک زادگاه یکی از خراباتی‌ها باشد. سه سالش نشد که غذایی داغ روی دستش ریخت و بدجوری سوخت و نشانی گذاشت روی دست حمید. دل مادرش هم سوخت. حمید با شیطنتهای خاصش بزرگ می‌شد؛ به مدرسه رفت و دوره ابتدایی را گذراند. درسش را خوب می‌خواند. سوم راهنمایی را آغاز کرد که پدر آهنگ هجرت از دزفول نمود؛ اصالتاً اراکی بودند و، درواقع، به زادگاه اجدادی خود برمی‌گشتند. هجده سال دوری از اقوام و زندگی در شهر غربت سخت گذشت. پدر خانواده در اداره برق دزفول مشغول بود و آنک در اداره برق اراک کاری برای خودش دست‌وپا کرده بود. ابتدای جنگ بود که خانواده شهید رسولی به اراک کوچ کردند. پدر حقوق‌چندانی نداشت که گپ پنج سر عائله را بزند و حمید به سنی رسیده بود که کمک‌خرج پدر باشد. تابستان که می‌شد در کوره آجرپزی کار می‌کرد و اگر کار جور نمی‌شد، در خانه می‌ایستاد، جعبه آینه می‌ساخت و می‌فروخت.

به ورزش کوهنوردی علاقه داشت و گاه که فرصتی دست می‌داد با دوستانش می‌رفتند در دل طبیعت. رشته ورزشی مورد علاقه‌اش کاراته بود. اخلاق خوب و مهربانی‌های حمید او را فرزند دلخواه مادر کرده بود. مادر چشم امیدش به حمید بود که داشت قد می‌کشید و می‌شد عصای دست پدر. مادر بیشتر شاید از جسارت حمید خوشش می‌آمد، که به هیچ دیواری نمی‌شد محصورش کرد، و از صبرش که زبانزد فامیل بود. قانع بود به هر آنچه داشت. کمتر دیده می‌شد برای خودش لباس نو بخرد. مادرش، اما، عید آن سال قصد کرده بود به هر قیمتی شده برایش لباس نو بخرد. به هزار ترفند حمید را به بازار فرستاد تا برای خودش کفش و پیراهن نو بخرد. رفت و برگشت. بقیچه‌ای لباس زیر بغلش بود. بازش کرد. یک کفش کهنه خریده بود و یک پیراهن چهارخانه. بعد، بی‌درنگ دست مادرش را، که به نوازش روی صورتش کشیده می‌شد، بوسید و گفت: «لباس نو می‌خوام چکار؟ لباس لباسه دیگه!»

نوزده ساله بود که روانه جبهه شد. مادر می‌دانست بدجور دلتنگش می‌شود. گویی کفتر بچه‌ای بال درآورده رو به بام دیگری می‌رود، روح از تن مادر می‌رفت. اصرارهای مادر برای نرفتن افاقه نکرد و مخالفت‌های پدر تأثیری نداشت. جاذبه یار می‌کشیدش. حمید دل به کس دیگری داده بود. آمد روی سکوی آشپزخانه کنار دست مادر نشست و خیلی خونسرد اما جدی، انگار که دارد از دعوتی برای مهمانی بهشت خبر می‌دهد، گفت: باید بروم جبهه؛ باید شهید بشوم. مادر آرزوهای حمید را که ورچین می‌کرد جز این نمی‌شد: شهادت. دانشجوی رشته برق به چیزی جز شهادت نمی‌اندیشید. طولی نکشید که به آرزویش رسید.

تذکر: زندگی‌نامه‌اش باید تکمیل شود؛ تاریخ ولادت و شهادت مشخص شود. در کدام دانشگاه درس خوانده؟ چند بار به جبهه رفته؟ کجا شهید شده؟ با هم دارایی‌ام این بخش تمام شد. دلم بیش از همه به حال مادرش سوخت و ما که خاطرات این شهید را ثبت نکرده‌ایم.

۷. زمزمه سکوت و لبخند



شهید ابوالقاسم نادری

- ولادت: ??? مردادماه ۱۳۴۵، اراک، روستای قلعه پسیجان
- شهادت: ۲۱ دی ماه ۱۳۶۵، شلمچه (کربلای ۵)
- مزار: گلزار شهدای اراک، قطعه ۹

زندگی نامه

گرمای مردادماه ۱۳۴۵ پوست می‌ترکاند که ته‌تغاری علی‌آقا و بی‌بی فاطمه دنیا آمد. کوچه‌های روستای قلعه‌پسیجان بود و ابوالقاسم. دوره ابتدایی را در تنها مدرسه روستا گذراند. بچه‌ها مجبور بودند پس از پاسان کلاس پنجم یا تحصیل را کناری بگذارند یا به شهر بروند. ابوالقاسم از پدر و مادرش جدا شد؛ به شهر رفت. نزدیک خانه برادر بزرگ‌تر، با برادرش عبدالله، اتاقی اجاره کردند و ابوالقاسم شد دانش‌آموز مدرسه راهنمایی داریوش (عدالت کنونی خیابان طالقانی). حیاط خانه ششصد، هفتصد متر بود. یک اتاق این گوشه حیاط برای

ابوالقاسم و عبدالله و سمتی دیگر اتاقی برای چهار تا از بچه‌های روستایش. غروبی که می‌شد دو تن از بچه‌های کوچک را هم مهمان می‌کردند و والیبال تویی می‌زدند. پسر نمونه و درس‌خوان روستا، وقتی وارد شهر شد، همان نمرات عالی را می‌گرفت؛ هم‌کلاسی‌هایش شگفت‌زده نگاهش می‌کردند. سپس، وارد دبیرستان شهید بهشتی شد و با درس خوب و اخلاق شایسته‌اش همه را به تحسین واداشت. مدیر مدرسه هر وقت دست می‌داد که پدر یا برادرش را ببیند جز تعریف و تمجید و افتخار چیزی برای گفتن نداشت. ابوالقاسم سرگرمی جدی دیگری نیز داشت؛ برادرش هرگاه او را گم می‌کرد، شک نداشت که در مسجد امام حسین (علیه‌السلام) هست. تبسم ابوالقاسم خستگی را از تن بچه‌های مسجد کنار می‌زد و سکوت معنادارش زمزمه‌های شنیدنی داشت. برادر بزرگ‌تر خانواده که با زن و بچه همسایه‌خانه مجردی ابوالقاسم بود همواره هوای ابوالقاسم را داشت. با این حال، تابستان که می‌شد ابوالقاسم سرکاری می‌رفت تا خرجی خودش را درآورد و کمتر از دیگران درخواست کند. در سال ۱۳۶۳ با معدلی بالا دیپلم را گرفت و با رتبه‌ای خوب در تربیت معلم شهید باهنر تهران در رشته دینی و عربی پذیرفته شد. دو ترم گذراند که دلش هوایی شد. تصمیمش را گرفته بود. مصمم از تهران به اراک آمد و برای اولین بار از برادر بزرگ‌ترش خواهشی کرد. من به هر حال، به جبهه خواهم رفت. خواهم این است با پدر و مادرم صحبت کنی تا با رضایتشان بروم. بر خلاف انتظار، مادر راضی بود. پدر را هم راضی کردند. ابوالقاسم شش ماه یک‌کله جبهه بود. وقتی برگشت، روانه شد تا درسش را ادامه دهد. تا آذر ۱۳۶۵ طاقت آورد. اما دلش به درس نبود. دوری حال و هوای جبهه را تاب نیاورد و رهسپار شد. می‌گفت: «درس که همیشه هست. الان وظیفه‌مان چیز دیگری است.» ایشان در عملیات کربلای ۵ جزء نیروی خط‌شکن بود، گردان امام حسین (علیه‌السلام). در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۱ بر اثر اصابت ترکش خمپاره به سر به شهادت رسید. پیکرش را ۱۳۶۵/۱۰/۲۸ به خانواده‌اش تحویل دادند و در گلزار شهدای اراک به خاک سپرده شد.

فرازهایی از وصیت‌نامه شهید

- اما وصیتم به برادرانم این است که سعی کنند با بهره‌گیری از محیط پاک جمهوری اسلامی هرچه بیشتر در راه تهذیب نفس قدم بردارند.
- اما وصیتم به برادران هم‌سنگرم در سنگر علم و عمل: ای برادران و ای عزیزان مبادا در رختخواب ذلت بمیرید که حسین در میدان نبرد شهید شد و نکند در غفلت بمیرید که علی (علیه‌السلام) در محراب عبادت شهید شد و مبادا در حال بی‌تفاوتی بمیرید که علی‌اکبر حسین با هدف و در راه امام حسین شهید شد.
- وصیتم به شما دانشجویان عزیز این است که قبل از اینکه به دیگران مسئله‌ای را بخواهید تذکر دهید و درصدد اصلاح دیگران برآید خودتان را اصلاح کرده باشید و اخلاص. اخلاص در عمل و نیت را در هر کاری در زندگی سرلوحه قرار دهید.

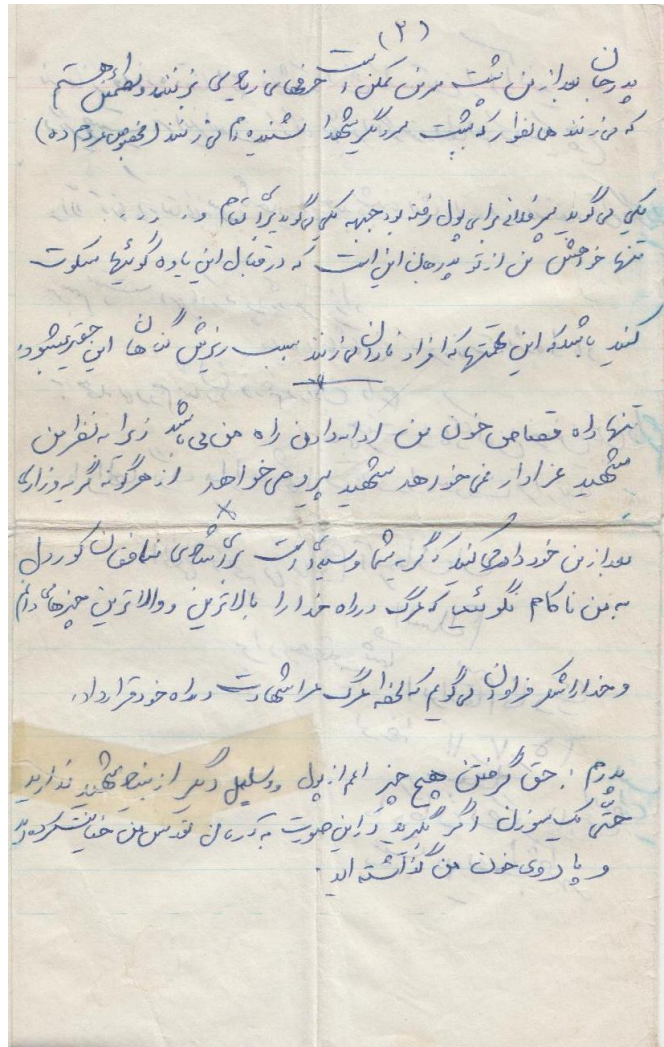
- تنها راه قصاص خون من ادامه دادن راه من می‌باشد، زیرا به نظر من، شهید عزادار نمی‌خواهد، شهید پیرو می‌خواهد.

- پدرجان! بعد از من پشت سر من ممکن است حرف‌های زیادی بزنند و مطمئن هستم که می‌زنند ... یکی می‌گوید پسر فلانی برای پول رفته رفته جبهه و یکی می‌گوید برای مقام. تنها خواهش من از شما پدرجان این است که در قبال این یاوه‌گویی‌ها سکوت کنید؛ باشد که این تهمت‌ها که افراد نادان می‌زنند باعث ریزش گناهان این حقیر بشود.

- تنها انجام وظیفه شرعی و کسب رضایت الهی هدف من از رفتن به جبهه بوده است؛ در زندگی سعی کرده‌ام که تنها رضایت مولایم را بجا بیاورم.

- خدا را شکر فراوان می‌گویم که لحظه مرگ مرا شهادت در راه خود قرار داده است.

- پدرم! حق گرفتن هیچ چیز اعم از پول و وسایل دیگر از بنیاد شهید ندارید، حتی یک سوزن. اگر بگیرید، در این صورت، به آرمان مقدس من خیانت کرده‌اید و پا روی خون من گذاشته‌اید.

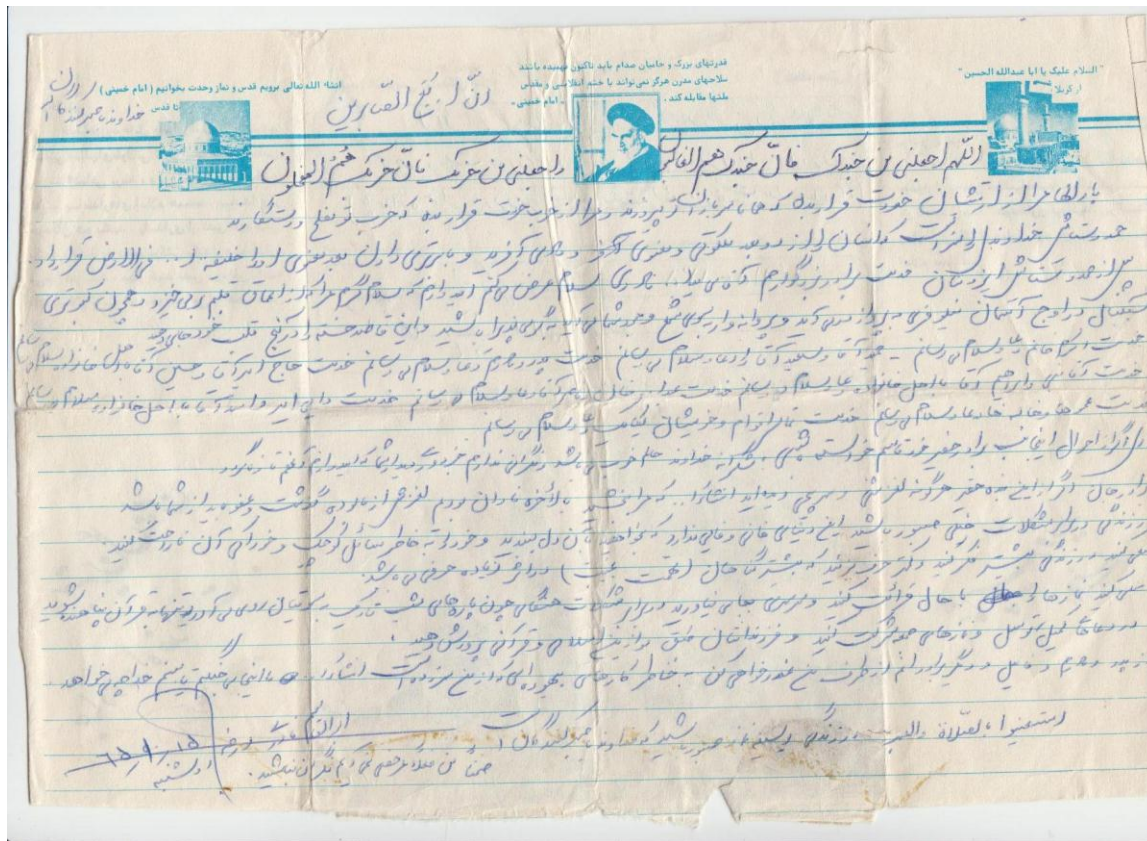


خاطرات

خاطره ۱؛ آخرین نامه

شهید در آخرین نامه‌اش (هفت روز پیش از شهادت) برادرانش را این‌گونه نصیحت می‌کند:

در زندگی در برابر مشکلات خیلی صبور باشید؛ این دنیای فانی وفايي ندارد که بخواهید به آن دل ببندید و خود را به خاطر مسائل کوچک و خوراکی آن ناراحت کنید. سعی کنید در زندگی بیشتر فکر کنید و کمتر حرف بزنید که بیشتر گناهان (غیبت و تهمت) در اثر زیاده‌حرفی می‌باشد. سعی کنید نمازها را با حال قرائت کنید و سرسری بجا نیاورید. در برابر مشکلات هنگامی که چون پاره‌های شب تاریک به شما روی می‌آورند، تنها به قرآن پناهنده شوید. در دعاهای کامل و توسل و نماز جمعه شرکت کنید و فرزندان را طبق موازین اسلامی و قرآنی پرورش دهید.



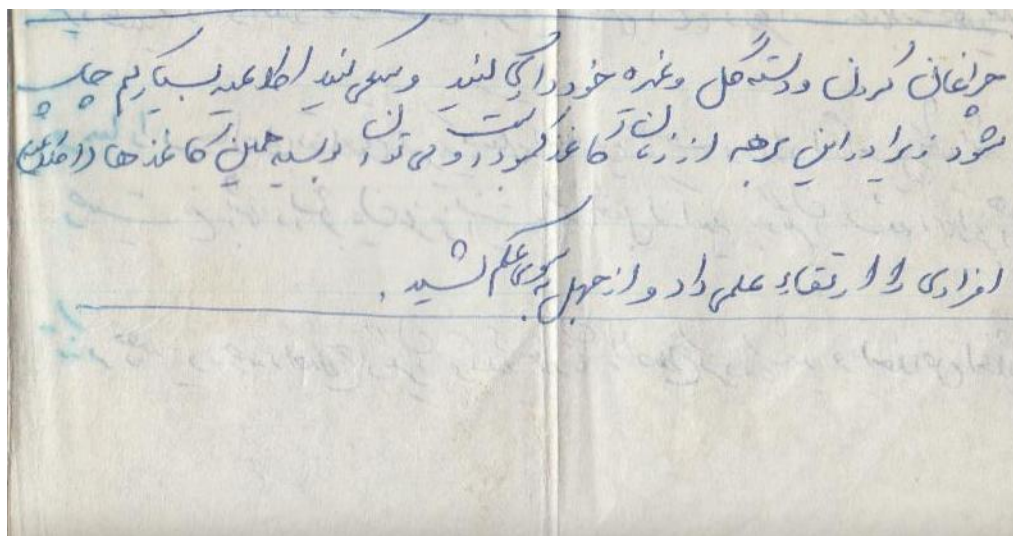
خاطره ۲: هدف والا

جدی رو به برادرش کرد و گفت: تو با اینکه زن و بچه داری برای چه به جبهه آمده‌ای؟ بعد روی کاغذ نوشت: «اگر هدفت خداست، می‌ارزد ولی اگر هدف پایین‌تری داری، تحمل سختی‌ها و دوری [از خانواده] مشکل است.»

خاطره ۳: در مکتب علوی

در وصیت‌نامه‌اش آورده بود:

پدر و مادرم ... سعی کنید اعلامیه بسیار کم چاپ شود، زیرا در این برهه از زمان کاغذ کمیاب است و می‌توان به وسیله همین کاغذها (اعلامیه‌ها) افرادی را ارتقای علمی داد و از جهل به سوی علم کشید.



یاد کلام مولا علی (علیه‌السلام) افتادم، که ابوالقاسم شاگرد آن مکتب است؛ امیرمؤمنان علی (علیه‌السلام) به کاتب خود، عبدالله بن ابی‌رافع، فرمود:

أَلِقْ دَوَاتَكَ وَأَطِلْ جِلْفَةَ قَلَمِكَ وَفَرِّجْ بَيْنَ السُّطُورِ وَقَرِّمِطْ بَيْنَ الْحُرُوفِ فَإِنَّ ذَلِكَ أَجْدَرُ بِصَبَاحَةِ الْخَطِّ.^۲
 دوات را لایقه بینداز و از جای تراش تا نوک خامه‌ات را دراز ساز، و میان سطرها را گشاده دار و حرف‌ها را نزدیک هم آر، که چنین کار زیبایی خط را سزاوار است.

^۲. نهج‌البلاغه، حکمت ۲۱۵.

۸. دردانهٔ مادر



شهید علی اصغر کاظمی

- ولادت: ۱۱ خردادماه ۱۳۴۶، اراک، کرهرود
- شهادت: ۳ تیرماه ۱۳۶۷، شلمچه (جزیرهٔ بوارین)
- مزار: جاویدالآثر

زندگی نامه

پدرش کارمند سادهٔ راه آهن بود با هفت سر عایله. اما آن روزها روزی دست خدا بود؛ کسی به دست دیگری نگاه نمی کرد. علی اصغر هفت ساعت با برادرش اختلاف سن داشت. صدیقه خانم علی اکبر را در منزل به دنیا آورد و علی اصغر را در بیمارستان راه آهن. هفت ساعت بعد. اما صدای ونگ ونگش در بیمارستان نیچید. خون راه نفس کشیدن نوزاد را گرفته بود. دکتر امیدی به بازگشت فرزند نداشت. اما خدا اراده ای دیگر داشت.

پرستاری پا پیش گذاشت. کاغذی را استوانه کرد و در دهان کودک جای داد و شروع کرد به تنفس دهان به دهان. چند ثانیه‌ای بعد نوزاد گریست. علی اصغر ماند تا فرصتی دیگر. فرصتی برای زیستن و برای جاودانه شدن. فرصتی تا نام خود را حک کند میان جمع دلباختگان به لقاءالله.

طبق آنچه شناسنامه روایت می‌کند، علی اصغر دهم خردادماه ۱۳۴۶متولد شد. دامن خانواده‌ای متدین در روستای کرهرود اراک پذیرای این کودک بود. هنوز پنج سالش تمام نشده بود که گرد یتیمی بر سرش نشست. علیرضا کاظمی کارمند خوش سابقه راه آهن از دار دنیا رفت. از آن پس، همسرش، صدیقه خانم، که سی و پنج سال داشت، دمی آرام نگرفت. چندرغاز حقوق کارمندی شوهرش بود. سفره‌ای که هر هشت سویی یک نان خور می‌نشست. تا فرزندان درد مادر را بفهمند و با او همراهی کنند چند سالی گذشت. علی اصغر پا به هنرستان باهنر در رشته ماشین‌افزار گذاشت و هر وقت فرصتی دست می‌داد برای خرجی خانه کار می‌کرد. اوقات فراغت این‌گونه پر می‌شد. اگر فرصتی برای سر خاراندن پیدا می‌کرد، می‌توانستی در کتابخانه مسجد محل پیدایش کنی. تا اینکه توانست با موفقیت وارد دانشگاه کاشان شود و در مقطع کارشناسی در رشته صنعتی مشغول به تحصیل گردد. سال دوم تحصیل بود. حال و هوای جنگ بدجوری قلقلکش می‌داد. برادرانش را می‌دید که راهی جبهه شده بودند. تا آن روز دلتنگی مادر را بهانه کرده بود. اگر او هم می‌رفت، کسی برای مادر نمی‌ماند. دل نداشت مادر در فراقش اشک بریزد.

پس از قبولی دانشگاه، مادر قانع شده بود که دوری‌اش را تاب بیاورد. آن روزها مردم نان و نمک خود را هم با جبهه تقسیم می‌کردند و کسی به فکر نگه داشتن جوانش برای خودش نبود. بی‌بی صدیقه هم رفتن به جبهه را وظیفه می‌دانست. پسرانش را فرستاده بود. هرچند علی اصغر دردانه بود برای مادر، اما او را هم می‌توانست بفرستد. دلش را داشت. و فرستاد. قرار شد علی اصغر از دانشگاه کاشان به سمت جبهه اعزام شود. اما او بدون خداحافظی با مادر نمی‌شد برود. دلش بند شده بود به دل مادر. با دوستانش سر میدان بسیج قرار گذاشت و به اراک برگشت، دست‌بوسی مادر. بی‌بی صدیقه دستی به سر پسر کشید و لبخندی زد. پس از آن، اخم کرد که چرا آمدی پسر؟ از کاروان جا می‌مانی. علی اصغر ساعتی ماند و سر قرار رفت. شش ساعتی دور میدان قدم زد اما گویی کاروان رفته بود. به خانه برگشت. مادر تشر رفت و پسر را روانه کرد: برو اهواز شاید بهشان برسی؟! علی اصغر روانه اهواز شد. خبری از کاشانی‌ها نبود. در همین وقت، گروهی از یزد آمده بودند. طبق دستور، با آنها همراه شد. شد نیروی ادوات یکی از گردان‌های تیپ ۲۲ بعثت یزد از لشکر خاتم‌الانبیاء. از تاریخ اعزامش، سوم اسفندماه ۱۳۶۶، ۴۵ روز گذشته بود که به مرخصی آمد. و بعد از چند روزی روانه شد. آخرین وداع مادر و فرزند دیدنی بود. از کنار در خانه تا سرپیچ کوچه چند بار به مادر نگریست. گویی دل جدا شدن نداشت. هر چند قدم که می‌رفت روبروی گرداند و دستی تکان می‌داد. و کسی چه می‌دانست در دلش چه می‌گذرد. چند

هفته گذشت. چند نامه از او آمد و دیگر هیچ. هیچ خبری نشد. ایران قطعنامه را پذیرفته بود اما هنوز حال و هوای جنگ بود. محمدرضا، برادرش، به اهواز رفت و در اطراف اندیمشک تیپ ۲۲ بعثت را پیدا کرد اما از علی اصغر خبری نبود. می گفتند عراق در جزیره بوارین تک زده. همه آنهايي که در جزیره بودند محاصره شدند و کسی از آنها برنگشته است. خبر موثق بود، هرچند محمدرضا زیر لب دعا می کرد برادرش زنده باشد. رساندن این خبر به مادر سخت بود، سخت تر از تحمل آن. محمدرضا لب تر نکرد و منتظر ماند تا خبر قطعی شود. تلاش برای کسب اطلاع از وضعیت برادر ادامه داشت. بار دیگر به منطقه رفتند. از هر کسی که به نظر می رسید چیزی بداند پرس و جو شد و گاه تکه های بدن شهدا را که ناشناس در سردخانه مانده بود دیدند. اما خبری نشد. بعد از عملیات مرصاد و سرکوبی منافقین، قطعنامه گام به گام اجرایی شد. آزادگان به خانه هایشان برگشتند اما از علی اصغر خبری نشد. مادر همچنان چشم انتظار بود. در روزنامه اطلاعیه ای زدند و از همه آزادگان خواستند اگر از علی اصغر کاظمی خبری دارند بگویند. شخصی به نام احمد جعفری تلفن زد. وی آزاده بود و از روزی می گفت که دشمن از پشت، از سمت آشپزخانه، تک سنگینی کرده بود: داد زد که نیروها خودشان را به داخل سنگر بیندازند. اما علی اصغر با یکی دیگر در حال شلیک خمپاره بودند. یکباره، آنجا بمباران شد و خودم دیدم که هفت تن به شهادت رسیدند، از جمله علی اصغر کاظمی و علیرضا بخشنده. این گواهی کافی نبود تا سپاه حکم به شهادت علی اصغر بدهد اما آنگاه که از بازگشت وی ناامید شدند گواهی شهادت صادر شد. گواهی ای که هیچ گاه به دست مادر نرسید. برادران فکر می کردند این گواهی مثل زهر است برای مادر. پس، داستان را از او پنهان کردند و چشمان مادر را تا پایان عمرش منتظر گذاشتند. تا روزی که مادر چشم از جهان بست.

فرازهایی از وصیتنامه شهید

- [مادرم!] بی خوابی هایی که برای من کشیدی و اذیت هایی که من می کردم، هیچ کدام، از یادم نمی رود. ... از همان اوان کودکی پدرم را از دست دادم و شما به خاطر اینکه من بچه ام و این حادثه ناگوار در روحیه ام تأثیر ناگوار نگذارد در مقابلمان چهره ات را چون فرشته خندان می کردی. مادر جان قبل از خداحافظی، حلالیت می طلبم.

- جبهه ها را پر نگه دارید و دست اجانب را از چپاول به این دین و آیین مقدس کوتاه کنید.

- نصیحتی داشتم به شما برادران، مخصوصاً قشر جوان، ... مطلبی است که یک لحظه غافل شدن از آن همراه با پرتاب شدن در گودال اسفل سافلین می باشد و آن هم از یاد بردن خداست. خدا را از یاد نبرید: «إِلَهِي لَا تَكُنِي إِلَى نَفْسِي طَرْفَةً عَيْنٍ أَبَدًا»؛ خدایا یک چشم بر هم زدنی مرا به خودم وامگذار. دنیا محل گذر است؛ ایتقدر به

دنیا دل نبندید. ... همه باید برویم. چه بهتر که این رفتنمان در راه خدا باشد و در راهش شهید شویم. خدایا! اگر لیاقت شهادت دارم، نصیبم کن.

- مادر جان! اگر کسی چیزی به شما امانت بدهد و بعد از مدتی بخواهد بگیرد، آیا ناراحت می‌شوی؟ خوب، من هم امانتی بودم در دست شما. خدا هم خواست امانتش را بگیرد. امیدوارم که صبور باشی و صبر را همچون زینب (سلام‌الله‌علیها) پیشه خود سازی.

۱۳۶۷/۱/۱

جبهه مریوان

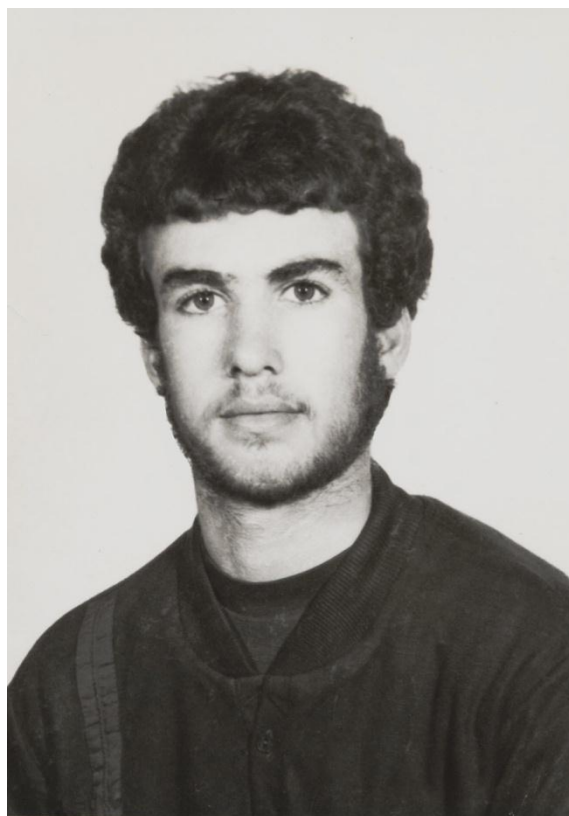
خاطرات

خاطره ۱؛ نمازت قضا نشود

خواهرش می‌گفت: ساعت دو نیمه‌شب با یکی از دوستانش از کاشان آمده بود. می‌گفت: اشتباه پیاده شدیم و دو ساعتی پیاده‌روی کردیم. خسته و کوفته خوابش برد. با آن حال، برای نماز صبح بیدار شد. هرچه دوستش را صدا زد بیدار نشد. بعدها رابطه‌اش را با آن دوستش به هم زده بود. پرسیدم: چرا؟ گفت: از آن روزی که خونه شما نماز صبح نخوند رابطه‌مون به هم خورد!

خاطره ۲؛ پدری کن

هر وقت می‌آمد پی خواهرزاده‌اش می‌رفت و به او بیش از حد محبت می‌کرد. رازش را نفهمیدم تا در وصیت‌نامه‌اش راز را فاش کرد: «تا دوری پدرشان را که در جبهه بود کمتر حس کند.» شده بود «پدر مجرد» خانواده.



شهید علی محمدی هزاوه

- ولادت: ؟؟؟ ۱۳۴۶، اراک، روستای هزاوه
- شهادت: ۲۲ مهرماه ۱۳۶۶، شلمچه
- مزار: گلزار شهدای اراک، قطعه ۴، ردیف ۴.

زندگی نامه

هنوز کوچه‌های هزاوه بوی شهیدی را می‌دهد که آرزوی کودکی اش این بود: «روزی مهندس کشاورزی خواهم شد و به مردم هزاوه خدمت می‌کنم». می‌گویند «شهید نظر می‌کند به وجه‌الله» و علی چه زیبا شاهد وجه الهی شد، به سادگی یک لبخند، به کوتاهی یک وضو گرفتن. آستین را بالا زد و آب را به صورتش رساند. دیده را

شست. قلبش مالال از عشق الهی شد. صلواتی فرستاد و غرق در ذکر شد. ناگاه، خمپاره‌ای بر زمین نشست و ترکش آن قلبش را سوزاند. اندکی بعد دور پیکر شهید اشکباران شد.

متولد ۱۳۴۶ بود، از همان‌ها که امام خمینی (قدس سره) فرموده بود سربازهای در گهواره من‌اند. روستای هزاوه بود و گام‌های علی که با پسرعمویش حسین بیش از همه ندار بود و کوچه‌باغ‌ها را با هم می‌دویدند. وارد مدرسه که شد، استعدادش همه را انگشت به دهان کرد. مدرسه امیرنظام روستای هزاوه به این پسر و استعدادش می‌نازید. علی برای ادامه تحصیل به اراک رفت. راهنمایی و دبیرستان را با همان نمره‌های عالی گذراند. سرکلاس درس‌ها را می‌گرفت. گاهی هم فرصت می‌شد که در خانه درسش را مرور کند. علی شاگرد نخبه دبیرستان امام علی (علیه‌السلام) اراک بود. دوازده ساله بود که انقلاب پیروز شد. آن‌هنگام از بچه‌های مسجد صاحب‌الزمان بود و شور انقلابی را در آنجا تجربه می‌کرد.

علی در کنکور شرکت کرد و در پی آرزوی کودکی‌اش در مهندسی کشاورزی دانشگاه آزاد پذیرفته شد. می‌گفتند این خوش‌استعداد چندجا پذیرفته شده است. دانشگاه امام صادق (علیه‌السلام) یکی از آنها بود و دیگری دانشکده پزشکی اراک. هنوز ترمی از درس مهندسی نگذرانده بود که تغییر رشته داد و در رشته پزشکی مشغول تحصیل شد.

سال ۱۳۶۵ عضو بسیج شد و برای اولین بار به جبهه رفت، تا اینکه در اثر اصابت ترکشی استخوان دستش شکست و مجبور به مرخصی شد. به خانه برگشت و به تحصیل ادامه داد. چند ماهی نگذشت که دوباره حال و هوای جبهه به سرش افتاد. دوستانش ترم چهارم را آغاز کرده بودند و او قصد حضور در امتحان جبهه را داشت.

تابستان تازه رخت بر بسته بود. علی سوز نسیم پاییزی را روی پوست صورتش حس می‌کرد. آب را که صورت رساند خنکی لذت‌بخشی داشت. صدای اذان ظهر می‌آمد و زمان عروج علی بود. ترکشی بر قلب علی نشست. خبر در سنگرها پیچید علی محمدی هم شهید شد.



خاطرات

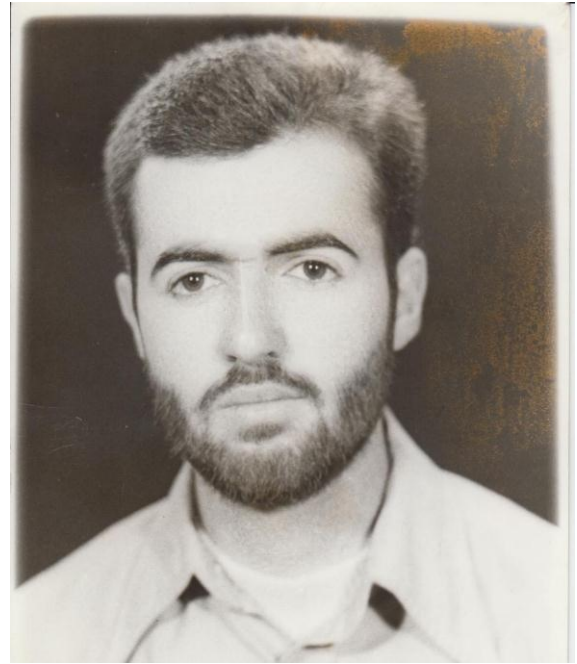
خاطره ۱؛ روز امتحان

خواهرش می‌گوید: خانه‌مان مأمّن علی بود؛ در اراک، با ما زندگی می‌کرد. آن روز برای خداحافظی آمده بود. می‌خواست به جبهه برود. گفتم: الان وقت امتحانه. بذار برا بعد. لبخندی زد و پاسخ داد: جبهه هم یک امتحانه که باید داد.

خاطره ۲؛ خدمت به مردم

نگاهی به درخت‌ها انداخت و دست‌های پینه‌بسته پدرش را به یاد آورد و گفت: «حسین! روزی مهندس کشاورزی می‌شوم و می‌آیم در همین ده به مردمش خدمت می‌کنم.»

۱۰. نسیم نیایش



شهید محمدتقی حقی

- ولادت: ۲۸ دی ماه ۱۳۳۷، اراک
- شهادت: ۲۳ فروردین ماه ۱۳۶۵، جزیرهٔ مجنون
- مزار: گلزار شهدای اراک

زندگی نامه

در دل زمستان، محمدتقی به دنیا آمد و به همه مژدهٔ بهار داد. فرزند سوم خانه بود. آن وقت‌ها پدرش، اسماعیل، در کاروانسرای خلیلی حسابرس بود و گاهی به رتق وفتق امور کاروانسرا می‌پرداخت. بعدها پدرش شد حسابرس و مدیر داخلی و امین کارخانهٔ آرومینا. نصرت خاتون خانه‌دار بود و حواسش به فرزندانش بود تا خوب تربیت شوند. محمدتقی در دامان مهر این پدر و مادر متدین بزرگ می‌شد. شیطنت‌های کودکی‌ش را با برادر کوچکش، مهدی، می‌گذراند. پدر و مادر صبور بودند و با شلوغ‌کاری‌های بچه‌ها می‌ساختند اما اجازه نمی‌دادند بچه‌ها در کوچه ول باشند. خانه‌شان سه اتاق تو در تو داشت و یک حال بزرگ که فرش نداشت؛

فرشش موزاییک بود. چه شب‌ها که پدر و مادر خوابیده بودند و محمدتقی با برادرش آنجا توپ بازی می‌کردند. پدر و مادر می‌دانستند بچه‌ها تا خسته و زلّه نشوند نمی‌شود بخوابند. محمدتقی با همان صفای کودکی بزرگ شد. خوش‌اخلاقی و مهربانی‌اش سر زبان بود. دوستانی زیاد و خوبی داشت. برادر بزرگش حسین و برادر کوچکش مهدی بهترین دوستانش بودند. هر وقت محمود و احمد محمدآبادی هم به جمعشان اضافه می‌شد، گروهشان تکمیل می‌شد. آن وقت هوس می‌کردند سری بزنند به باغ‌های راه‌آهن، همانجا که محمدآبادی‌ها هم باغ داشتند؛ درسشان را آنجا می‌خواندند. دبیرستانی که شد باغ راه‌آهن شده بود پاتوق او و دوستانش. ماه رمضان که می‌آمد محمدتقی روزه می‌گرفت. دوستانش هم روزه داشتند اما رفتن به باغ تعطیل نمی‌شد. فوتبالی می‌زدند و بعد، تا دلشان می‌خواست، از سبب باغ می‌چیدند. دم غروب می‌بردند کنار جوی آب و می‌شستند و با آن افطار می‌کردند و بعد برمی‌گشتند خانه. جای دیگری که می‌شد محمدتقی را پیدا کنی مسجد سلطان (مسجد نو) بود و گاه مسجد ولی‌عصر. کلاس‌های قرآن خوبی داشت. آن روزها تب و تاب انقلاب همه‌جا را گرفته بود. با دوستانش ظهرها مسجد حاج‌تقی‌خان هم می‌رفت و شب‌ها مسجد حاج‌ابراهیم. پای سخنرانی‌های انقلابی می‌نشست. پس از هر سخنرانی، محمدتقی هیجان انقلاب را در خود حس می‌کرد. هنوز هم بر دیوار مسجد طالقانی عکس شهید حقی قاب شده است. کسی چه می‌داند شاید آنجا هم سری زده بود. در همان حال، محمدتقی درسش را هم می‌خواند. خوب می‌خواند تا اینکه در رشته گیاه‌پزشکی در دانشگاه ساری پذیرفته شد.

با اینکه بخشی از مهم‌ترین سال‌های زندگی محمدتقی در دوران فساد قبل از انقلاب سپری شد اما هیچ‌گاه اعتقاد خود را به اسلام از دست نداد. دو بار به دلیل شرکت در نماز جماعت از ورود وی به دانشکده جلوگیری شد. بحبوحه انقلاب بود و درس خواندن‌ها توق‌ولق شده بود. رهايش کرد. در تظاهرات‌های سال ۱۳۵۷ می‌شد دیدش. محمدتقی پس از پیروزی انقلاب اسلامی به درس خود ادامه داد. تا اندکی بعد، که انقلاب فرهنگی دانشگاه‌ها را تعطیل کرد. برای محمدتقی این تعطیلی فرصت خوبی بود برای بالندگی. همان وقت، سال ۱۳۵۹، عضو جهاد سازندگی شد، هرچند آموزش نظامی هم دید. با شهیدان محمدحسین ویسمه‌ای، سیدمجتبی موسوی و سیدحسین حسینی هم بور می‌خورد. مسجد امام حسین محل دیدارشان بود. شاید به برکت این دوستی بود که تدریس مدارس روستای ویسمه را همراه با فعالیت‌های فرهنگی و تبلیغی به گردن گرفت. در مدت اقامت وی در ویسمه دعای کمیل نیز معمولاً برقرار بود.

از دیگر فعالیت‌های شهید حقی حضورش در کارخانه شیر پاستوریزه اراک بود. او در آنجا نماز جماعت برپا می‌کرد. شهید حقی مدتی هم مسئول امور تربیتی هنرستان بود و مدتی نیز با اتحادیه انجمن‌های اسلامی دانش‌آموزان در سال ۱۳۶۰ همکاری داشت.

پس از بازگشایی دانشگاه‌ها در دانشگاه تبریز به درس خود ادامه داد و سپس با بسیج تبریز عازم جبهه‌های نبرد شد. بسیجی شد و مدت یک‌ماه در جبهه‌های کردستان رزمید. پس از آن، برای ادامه تحصیل به شیراز رفت. از دیگر کارهای او فعالیت در جهاد دانشگاهی اراک بود و از جمله کارهای وی در جهاد دانشگاهی تأسیس کلاس‌های آمادگی کنکور بود؛ او یکی از مؤسسان کلاس‌های آمادگی کنکور جهاد دانشگاهی بود. او می‌دانست که نیروهای جبهه و جنگ امکانات مساوی برای رقابت کنکور ندارند. پس، اقدام به تشکیل کلاس‌های تقویتی برای نیروهای رزمنده کرد. اولین دوره آن در سال ۱۳۶۲ در دانشگاه اراک با همت شهید حقی برگزار شد. اواخر اسفندماه بود که از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد. شد مهندس. از همانجا یکر است قصد جبهه کرد. نزد مادرش رفت و اجازه خواست. نصرت خاتون بی‌درنگ اجازه داد. خودش می‌گوید به محمدتقی گفتم: «خدا پشت و پناحت! تو هم مثل همه این جوان‌ها. چه فرقی می‌کند؟!»

غروب روز دوشنبه، ۱۳۶۵/۱/۳، غروب همان روزی که وصیت‌نامه‌اش را نوشت، برای محمدتقی دلچسب بود؛ فردایش مصادف بود با شب تولد امام علی (علیه‌السلام). محمدتقی دنبال آن بود که عیدی‌اش را از آقا بگیرد. اما گویی عیدی آن‌شب نصیب یک دیگر بود. غروبی خبر آوردند که طلبه همراه گردان شهید شده است. محمدتقی اشک ریخت و گفت: «دعا کنید ما هم چنین روزهایی شهید شویم.» نمی‌شد آمین فرشته‌ها را نشنید و محمدتقی حال و هوای دیگری داشت. چند روز بعد، ۱۳۶۵/۱/۲۳، غروب دوم شعبان ۱۴۰۶، هنگام رفتن عیدی گرفتن محمدتقی شد. رنگ رخسارش هم خبر می‌داد. همسنگرش فهمیده بود که نوربالا می‌زند. به رویش هم آورد. فقط لبخندی زد. گویی امام حسین (علیه‌السلام) کادوی شهادت را برایش بسته بود. وقت نماز بود. سوت خمپاره همه را زمینگیر کرد. گردوغبار که نشست محمدتقی رفته بود.

وصیت‌نامه

- حمد و ستایش خدای را که خالق خلق است و هم اوست یکتا واحد، همان خدایی که ستایش موجب عزت است و به شکر اندرش مزید نعمت، پروردگاری است که هر جا دل شکسته‌ای باشد آنجاست و او دل شکسته را دوست دارد و نواهای آن دل را پاسخ می‌دهد و ایزدی است که الله است و اله‌ها را نفی می‌کند .
خدایا بهترین ایام عمرم و شیرین‌ترین، دلنشین‌ترین جانبخش‌ترین لحظات زندگی‌ام زمانی است که با تو لب به سخن می‌گشایم و تو را عاجزانه می‌خواهم و اشک‌هایم با زیبایی در روی گونه‌ها سرازیر می‌شود و زنگار دل را پاک می‌کند و غبار از روی بصیرت می‌شوید و بینشم پاک و افزون می‌شود و آینه دل را جلا می‌دهد و سیماها را خوش می‌بیند و دل جای تو می‌شود و مصفا به محبت می‌گردد و از محبت غیر تو رها می‌شود و نجات می‌یابد.

- خدایا با مفاهیم پرمعنای کلمات زیبا و جان‌نشین شهادت محشورم کن. ای پروردگارا! ای خالق همه که هر چیز هستی‌اش از توست! ای یاور همه که هر کس پیروزی‌اش تویی! ای متعال که آرزویی، هدفی، منتهایی، مقصدی، دلنوازی، یآوری، دلنشینی، آورنده‌ای، بازگرداننده‌ای، ربی، پروردگاری، ایزدی، یاری‌رسانی، پرورنده‌ای، مربی عالم دهری، سزاوار ثنایی، شایسته مدح و حمدی، کریمی، رحیمی، رحمان و بخشنده‌ای، رب‌العالمینی، صاحب روز جزایی، حساب‌گیرنده‌ای، لایق ستایشی، تو یآوری و همه را یاری‌رسانی، صراط مستقیمی و راه نعمتی، با بندگانت مهربانی و با مؤمنین هم مهربانی و هم بخشنده‌ای، یکتایی، بی‌نیازی و همه از تو آند و نیازمند به تو، نه صاحب فرزندی و نه کسی را فرزندی، و احدی غیر تو نیست، و خلاصه همه چیزی و ما هیچیم، تو هستی مطلق و ما نیستی، و هر چه هست شود از عظمت قدرت و هستی توست!

آنکس که تو را شناخت جان را چه کند
فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

ای یاورم! دل جای تو که شد جای کس دیگر نیست؛ قلب را محبت و عشقت که پر کرد هیچ جاذبه‌ای و محبتی، عاطفه‌ای، مهری، عشقی، علاقه‌ای، وابستگی و ... نمی‌تواند در آن دل سکنی گزیند و بساط پهن کند، چه هر عشقی در مقابل عشق به تو جایی برای اعلام وجود ندارد و تکامل در این است که [آدمی] گردن عبودیت در مقابل عشق به تو کج کند و چون [کسی در مقابل تو] قد علم کند، سزایش نابودی است و چون میل به عبادت کند و رکوع و سجود کند، راه تکامل می‌پیماید.

و خدایا! وصیت‌نامه‌ام را دوست دارم مملو از نیایش باشد و آغشته به مهر و محبت، ولی ای یاورم حال که راهی مسیری خونین هستم، حال که با کاروان ثارالله عازم، حال که لشکرمان دنباله خط سرخ حسین (علیه‌السلام) را می‌پیماید و حال که آماده می‌شوم تا به یاری و عزت خداوند قادر متعال با لشکر عاشقان شهادت به مقصد شهادت برسم و حال که خودم را از دنیا بریده و آزاده و به تو دل بسته و مشتاق می‌بینم، وظیفه دارم کلامی چند با خانواده‌مهربان و بزرگوام بر زبان جاری کنم و در میان گذارم. پس، چون سخن به اینجا رسید، این‌گونه آغاز می‌کنم.

سلام علیکم، ای پدر و مادر بزرگوام! سلام، ای مریبان دلسوزم و سلام ای معلمان باوفایم! آفرین بر شما که حق بندگی ادا نمودید و فرزندی و فرزندان تربیت نمودید که در یاری دین خدا شتابان‌اند و سر از پا نمی‌شناسند و تو ای خدا، شاهد بوده‌ای که والدین عزیز من مأموریت شرعی خود را به بهترین وجه انجام داده‌اند و إن شاء الله که سزاوار اجر و ثواب‌اند.

- ای والدین گرامم! من که در این چند روزه دنیا جز اذیت و آزار و ناراحتی چیزی برای شما نداشتم؛ عمر دنیایی‌ام رنج بود و آزار برای شما، بلکه إن شاء الله با شهادتم ثوابی نصیب شما شود. در هر حال، جا دارد

تقاضای بخشش کنم و از شما بخواهم مرا حلال کنید . و از سر تقصیرات من بگذرید. ولی تقاضای دیگری هم دارم که در شهادت من عجز نشان ندهید و استوار باشید و با مشت‌های خود بر دهان ضدانقلاب و ضد اسلام که قصد سمپاشی و تضعیف روحیه دارد بکوبید. از شما می‌خواهم در مجالسی که به مناسبت‌های مختلف شهادت من تشکیل می‌شود کنترل نمایید افرادی که وارد می‌شوند شئون اسلامی را کاملاً رعایت کنند.

از قول من به فامیل و آشنایان بگویید در چند روز دنیا، این حقیر در رابطه با عدم رعایت دستورات اسلامی از سوی بعضی فامیل و آشنایان خیلی رنج بردم، ولی رفتار و کردارم زبان گویایی بود که از دل سوخته‌ام برمی‌خواست و چشم بصیرت می‌خواست. در هر حال، باز هم، اولاً، از همه فامیل و آشنایان تقاضا می‌کنم حلالم کنید و، ثانیاً، عاجزانه التماس می‌کنم در تفکرات و مواضع خود تجدیدنظر نموده و همه چیزتان اسلام شود و خود را به دستورات اسلام مقید نمایید.

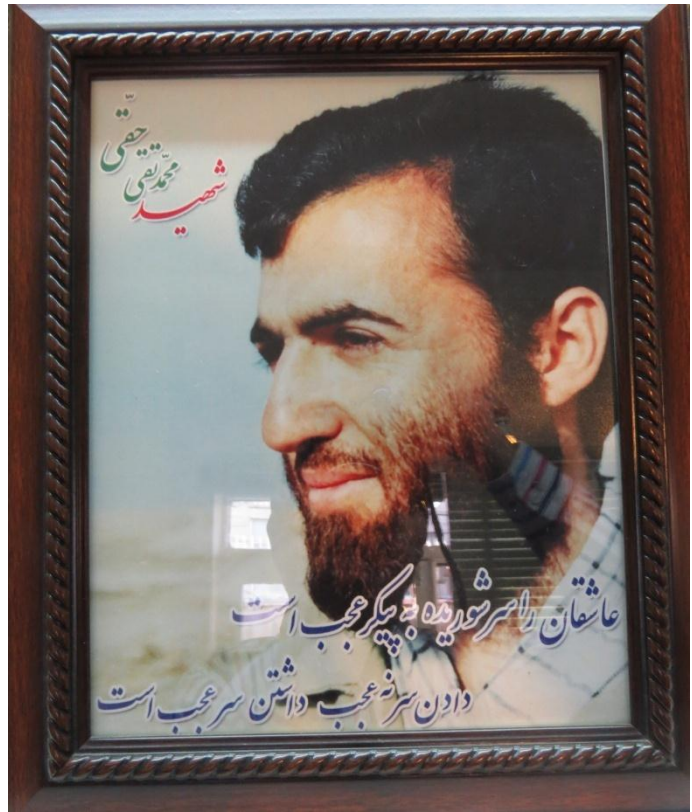
نماز را به پا دارید که ستون دین است و اگر بتوانید به جماعت نماز بگذارید خیلی بهتر است. از خواهران و مادران عزیزم! می‌خواهم که نسبت به حفظ حجاب اسلامی مقید باشند. بدانید همه چیز برای شماست و تکامل شما در حفظ احسن حجاب است.

- و شما ای برادران عزیز! امیدوارم ادامه‌دهنده راه شهدا باشید و با تکیه بر دستورات اسلام و پیروی از نصایح امام خمینی از سنگرهای انقلاب دفاع نموده و به جمهوری اسلامی خدمت کنید.

- پیوسته پیرو ولایت فقیه باشید.

بنده شرمنده خدا: محمدتقی حقی

روز دوشنبه ۶۵/۱/۳؛ ساعت ۱۰:۱۱ صبح؛ مصادف با تولد حضرت علی (علیه‌السلام)



خاطرات

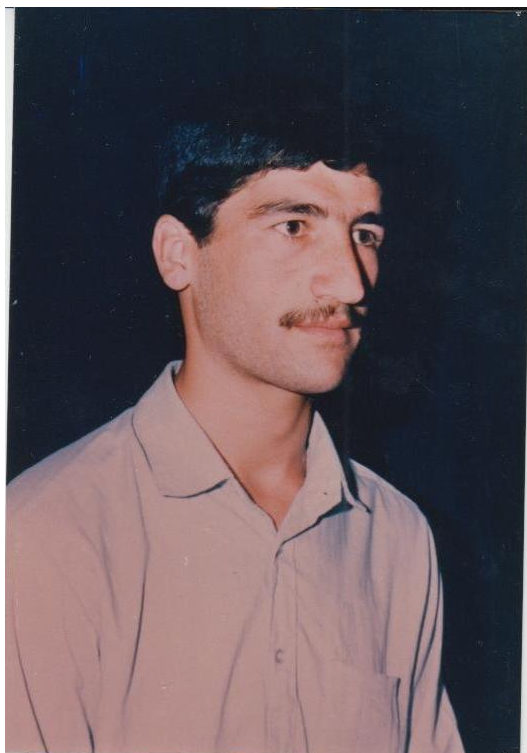
خاطره ۱؛ عزیز مادر

مادرش می‌گوید: همیشه با وضو بود و بسیار قرآن می‌خواند. با اینکه سرش به فعالیت‌های بیرون گرم بود، هر وقت زنگ می‌زد خانه و می‌فهمید تنهام. زودی می‌آمد خانه. فرصت سر خاراندن نداشت، چه رسد به ازدواج. اما آخرین باری که داشت می‌رفت اصرار کردم. گفت: این بار که برگشتم، به چشم!

خاطره ۲؛ جان پدر

پدرش می‌گوید: آمد اجازه بگیرد برای جبهه رفتن. نه هم می‌گفتم می‌رفت. عاشق بود. می‌رفت. با هم کاری نداشتیم اما خوب حواسم بهش بود. یادم هست ۱۳۶۴/۱۱/۱۶ بود که فارغ‌التحصیل شد. بعدش هم رفت جبهه. شهید که شد، خبرش را دو تن از بنیاد شهید آوردند. در کارخانه بودم که خبر آوردند.

۱۱. پسر، نذر ابوالفضل



شهید ابوالفضل عسگریان

- ولادت: ؟؟؟ ۱۳۴۳، اراک
- شهادت: ۱۲ تیرماه ۱۳۶۵، مهران
- مزار: گلزار شهدای اراک

زندگی نامه

مش خیرالله نذر کرده بود این فرزندِ پسر، به سلامتی دنیا بیاید نامش را ابوالفضل گذارد و روز تاسوعا غذای نذری بدهد. همین طور هم شد. همین کار را هم کرد. مش خیرالله پنج دختر داشت. ابوالفضل فرزند ششم خانواده بود. همه شاد بودند و به یمن قدم ابوالفضل بساط نذری برپا شد. پدر دم در خانه ایستاده بود و هر کسی را می دید دعوتش می کرد به داخل خانه تا مهمان سفره ابوالفضل (علیه السلام) باشد. خودش می گوید: «هرچه می آمدند این غذا ته نمی کشید. نمی دانم چه برکتی داشت!» ابوالفضل شده بود نورچشمی خانواده که

همه خواهران دلبسته او بودند. پدر و مادر هم بیست و چهار ساعته هوایش را داشتند. از سر مدرسه که می آمد، می رفت زیرزمین خانه، درس هایش را می نوشت. گاهی وقت ها با دوستانش فوتبالی می زد. بیکار که می شد می رفت مغازه وردست پدرش. فاصله خانه تا مغازه دو، سه پیچ بیشتر نبود اما خواهران از دم خانه با نگاه همراهی اش می کردند تا برسد به مغازه. این محبت دوسویه بود. داداش کوچولوی خانواده خوب بلد بود چگونه برادری کند. درس خوان بود و به کسی کاری نداشت. بعضی وقت ها صدای قرآن خواندنش از زیرزمین می آمد. جریان زندگی گاه چنان شیرین و سریع می گذرد که چشم باز می کنی، سال ها از داستان زندگی گذشته است. آنقدر شیرین گذشت که اعضای خانواده یادشان نمی آید چگونه ابوالفضل رشید شد. یادشان نمی آید کی قد کشید. قد هم کشیده باشد داداش کوچولوی خانواده است. تا آنکه ابوالفضل در دانشگاه شهید منتظری مشهد در رشته برق- قدرت پذیرفته شد.

حال و هوای مشهد حال و هوای پابوسی امام رضا (علیه السلام) بود و حال بهتری به ابوالفضل می داد. هم اتاقی های اتاق دانشجویی اش هم اهل نماز و قرآن بودند. از آن پس، هرگاه ابوالفضل به خانه پدری برمی گشت، برایش گعده می گرفتند و تمام خواهران و بچه های فامیل دورش جمع می شدند. و ابوالفضل آنقدر پرمحبت با آنها خوش و بش می کرد که گاه تا برسد به خانه مادری یک ساعت معطل می شد. هر وقت به محل برمی گشت باید به همه سر می زد تا کسی گله نکند. دل همه برایش تنگ می شد. کسی نمی دانست که دل ابوالفضل برای چیز دیگری تنگ است. حال و هوای جبهه بدجوری به کله اش افتاده بود. اما می دانست که خانواده از او دل نمی کنند. پس، خبرشان نکرد. سال ۱۳۶۴ بود که برای اولین بار از همان دانشگاه عازم جبهه شد. دیگر جای گله گذاری نبود. اگر هم می گفتند، دلداری شان می داد: «آبجی! از مرگ می ترسی؟! اینجا هم باشم، پیش خودتان هم باشم، اگر بخواهد چیزی بشود، می شود. هر چه قسمتم است. توکلت به خدا باشد.» بار دم با اطلاع خانواده رفت. هر چه اصرار کردن فایده نداشت. دلش جای دیگری بند بود. این بار که از جبهه برگشت، مادرش چشمش را عمل کرده بود و پدرش کمردرد داشت. دیگر وقتش بود که بماند و عصای دست پدر باشد. اما چیزی را در جبهه جا گذاشته بود. دلش را. به پدر گفت: «باشد. می روم تسویه می کنم، برمی گردم.» فردا بعد از ظهر از جبهه زنگ زد که تسویه کردم. امشب کار دارم. بعدش می آیم. آن شب شب عملیات بود و ابوالفضل قرار بود تسویه حساب کند با همه همسنگرانی که کنارش جان داده بودند. آن شب ابوالفضل فرمانده دسته بود. در گرماگرم عملیات، به ابوالفضل خبر دادند که علیرضا شجاعی دوست دانشگاهی اش شهید شده است. به سنگری که پیکر شهید در آن بود رفت. پهنای اشک صورتش را خیس کرد. زیر لب زمزمه ای داشت. گویی با شهید هم قسم شد. آتشی از درونش گر گرفت. صورتش سرخ شده بود.

مصمم برخاست، اسلحه‌اش را محکم فشرد و از سنگر بیرون رفت. اندکی بعد، شهید دومی که پیکرش را وارد آن سنگر کردند ابوالفضل بود. ترکش صاف خورده بود به سینه‌اش. و موج انفجار پرتش کرده بود.

فرازهایی از وصیت‌نامه شهید

- ای مسلمانان! از کینه و خشم نسبت به هم پرهیز کنید؛ از دروغ گفتن و تهمت زدن به یکدیگر دوری نمایید؛ همیشه به یاری هم بشتابید تا خدا یاریتان کند. چشم حسد به مال و اموال یکدیگر نوزید و همواره شکر ایزد را بجای آورید.

- خواهران حجاب اسلامی را، که از حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله‌علیها) به ودیعه پیش ایشان مانده، رعایت کنند که با این کار خود خون شهیدان را پاس داشته‌اند و موجب هدر رفتن خون این عزیزان، که هر یک نمونه‌ای از ایثار و فداکاری و صبر و بردباری برای ما بوده‌اند، نشدند.

ابوالفضل عسگریان

۱۳۶۵/۲/۲۷



خاطرات

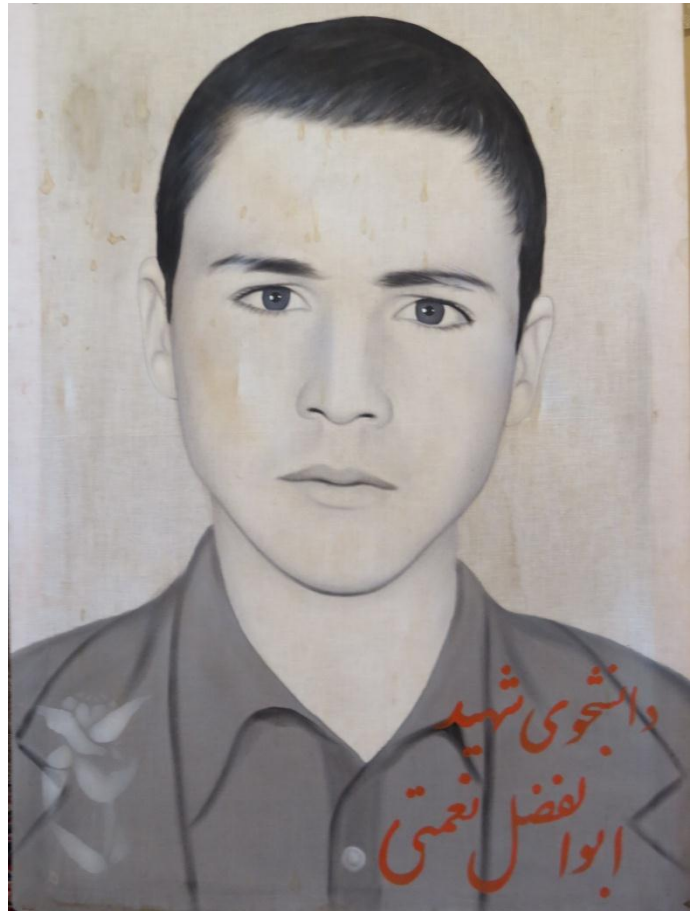
خاطرهٔ ۱؛ مهر مادری

پدرش می‌گوید: آمد دم مغازه و با صدای بلند گفت: «حاج عسگریان!» جواب دادم: «ها! کیه؟» سرم را که چرخاندم، ابوالفضل بود. روبوسی کردیم. از مادرش سراغ گرفت. گفتم: «رفته خانهٔ عمه‌ات.» ساک جبهه‌اش را انداخت گوشهٔ مغازه و برای دیدن مادرش دوید.

خاطرهٔ ۱؛ مهر خواهری

خواهرش می‌گوید: سرکوچه منتظرش بودم کی بیاید. رفته بود خانهٔ خواهر کوچکترش. تا دیدمش دیده‌اش را بوسیدم و گله کردم. گفت: «به خدا با آبجی کار واجبی داشتم. کوچیک شما هم هستم.»

۱۲. زیبایی وصال



شهید ابوالفضل نعمتی

- ولادت: ؟؟؟، اراک
- شهادت: ؟؟؟، کربلای ۵ (اروند- غواص خط‌شکن)
- مزار: گلزار شهدای روستای مصلح‌آباد اراک

زندگی‌نامه

شهید ابوالفضل نعمتی را به غربتش بیشتر می‌شود شناخت تا به شهرتش. روستازاده بود با همهٔ سادگی روستایی. پدرش مؤذن روستا بود و تنها باسواد و ملای محل که پشت‌بند نماز جماعت دعا می‌خواند.

راهنمایی‌اش را که در روستا گذراند، جذب مجتمع آموزش کشاورزی کرج شد. بچه‌های محل هم در امتحان ورودی آن مجتمع شرکت کرده بودند اما تنها ابوالفضل موفق شد. آنجا برای ابوالفضل تنها یک آموزشگاه نبود، سگوی پرواز بود. دلدادگانی در آنجا جمع بودند که بعدها، دسته شهادت و ایثار به راه انداختند؛ از چهل و پنج نیروی هم‌تراز ابوالفضل تا پایان جنگ دوازده شهید و بیست‌وسه جانباز هدیه به اسلام شد. این کفترهای دلداده به گنبد یار پر در پر هم سیر و سلوکی را آغاز کرده بودند که دیگران از زیبایی‌اش چیزی نمی‌فهمیدند. حتی برادرهایش هم نمی‌فهمیدند ابوالفضل کجا سیر می‌کند. شش برادر بودند و یک خواهر. از برادرها یکی بسیجی بود و یکی سرباز. ابوالفضل هم هر وقت می‌شد جبهه بود. تابستان‌ها که برای خودش در جبهه جا رزرو کرده بود. پانزده، شانزده سال بیشتر نداشت. اما وقتی با چفیه و لباس بسیجی از شیب روستا پایین می‌آمد، اِبتهتی داشت برای خودش. خانه که بود مسجد کنار خانه‌شان را سنگر خود کرده بود و وقت نماز را بهانه می‌کرد تا از کرویایان جا نماند. وقت نماز مغرب و عشا وارد مسجد می‌شد تا پاسی از شب آنجا می‌ماند. بیرون آوردنش با اصرار برادر بود: «وقت شام گذشت. ننه منتظره. بیا دیگه!»

یک روز همسایه آمد و به برادرش گفت: «بیا و ببین ابوالفضل چشمه؟! پشت مسجد نشسته، داره گریه می‌کنه با چه حالی.» برادرش می‌گوید: «رفتم، دیدم مثل کسی که دارد با بزرگی درد دل می‌کند ضجه می‌زد و صدا می‌زد: "پس، کی نوبت من می‌شه؟! منو با خودت نمی‌بری؟!!"»

این تضرع و زاری ابوالفضل به درگاه محبوب، سرانجام، پاسخ گرفت و این جوان پاکدامن به آرزویش رسید. عملیات کربلای ۵ نزدیک بود و ابوالفضل، جزء نیروی غواص، آموزش مخصوص دید تا هنگام عملیات با دوستانش خط‌شکن عملیات در اروند باشند. اما شب عملیات تلۀ سیم برق دشمن برای این جان‌برکفان آماده بود. بدن‌هایشان درون آب سوخت، آن‌گونه که بره‌ای را روی آتش داغ می‌کنند. بدن‌هایشان سوخت و آب اروند آنها را با خود برد. هفت ساعت بعد پیکر شهید ابوالفضل نعمتی را بر آب جستند. جنازه را به هوای آنکه اعزامی از کرج است بدانجا فرستادند. اما کسی برای تحویل جنازه نیامد. تنها نشانی که از او داشتند این بود که او بچه اراک است. پیکر شهید به سردخانه بهشت زهرای اراک فرستاده شد. از سویی دیگر، برادران شهید که از واقعه اطلاع پیدا کرده بودند پیگیر شدند و، سرانجام، پس از پانزده روز از شهادتش، پیکر شهید در تاریخ ۱۳۶۵/۱۱/۱۰ در روستای مصلح‌آباد با شکوه تشییع و تدفین شد.

خاطرات

خاطره ۱؛ پرچم ابوالفضل

مادر شهید می‌گوید: خواب دیدم رفته‌ام پای تپه‌ای که مردم هر سال روی آن سیزده‌به‌در می‌کردند. پای تپه گیر کرده بودم و هر چه می‌خواستم بروم بالا نمی‌شد. دیدم ابوالفضل بالای تپه ایستاده پرچم دستش است. آویزان شد. پارچه پرچم را گرفت و رفتم بالا. پسر خیلی بالا بود. دستم بهش نمی‌رسید.

خاطره ۲؛ سربند

مادر شهید می‌گوید: چهار سال که در کرج درس خواند، پس و پیش می‌رفت جبهه. یک‌دفعه به ما بروز می‌داد، یک‌دفعه چیزی نمی‌گفت. عید بود. خواستم حالا که دارد می‌رود نخود و کشمشی بریزم سر جیش. گفت: بریز این یکی جیبم. جویا شدم. فهمیدم سربندش را آن یکی جیش گذاشته، نخواسته بفهمم که قصد جبهه کرده.

خاطره ۳؛ دلم جای دیگری بند است

رفته بودیم آموزشگاه افسریه، به هر کلکی بود پیدایش کردیم و برگردانیمش به مجتمع کشاورزی. اشک می‌ریخت. گفتم: پسر! دلت می‌آد جا به این خوبی را ول می‌کنی. بین چه باغی دارن. این بهشت را ول می‌کنی که چه؟ گفت: ننه! من این بهشت رو نمی‌خوام. من که دختر نیستم بندم کنی. ننه! نخواستم حرفتان زمین بماند اما همین که بروید من هم دوباره راهی‌ام. مادر طبق معمول نخود و کشمش برایش آورده بود. اما ابوالفضل همان روز آموزش هم روزه داشت.

خاطره ۴؛ ملاقات خدا

وقتی می‌خواست بروم مسجد، به خودش می‌رسید: پیراهن تمیز می‌پوشید. باور کنید به خودش ادکلن می‌زد. گفتم: پسر! چته به خودت می‌رسی؟ گفت: ننه! چطور می‌خوای بری خونه خواهرت لباس نو می‌پوشی؟ می‌خوام برم ملاقات خدا!

خاطره ۵؛ خودکار ساعتی

سر راهم خودکاری پیدا کرده بودم که ساعت هم داشت. چیز خاصی بود. کمیاب بود. گذاشتمش توی جیبم. ابوالفضل گفت: ننه! به داود بگو بگرده این خودکار رو تحویل صاحبش بده. بهش بگو من یک خودکاری اینجورکی براش می‌خرم. بعد رو کرد به من و گفت: خودکاره مهم نیست اما به حرام‌خوری عادت می‌کنی آ!

خاطره ۶؛ توصیه‌های ابوالفضل

- ننه! فاطمه آبجی رو زودتر شوهر بده، اونهم به کسی که نماز خون باشه. دلبنده ثروتش نشو، دلبنده عبادتش بشو.

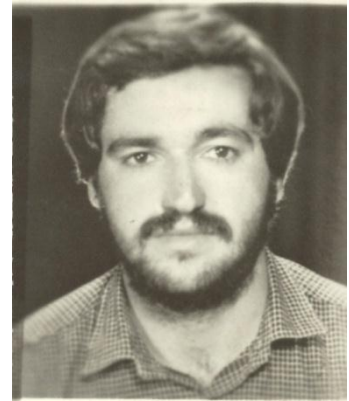
- ننه! دنبال کسی حرف نزن. اون که راضی نباشه، پات گناه می‌نویسن.

- داود! خودکاره مهم نیس اما به مال حرام عادت می‌کنی آ!

خاطرهٔ ۷؛ تشکر از پستیچی

در نامه‌اش ده بار از پستیچی تشکر کرده بود. نوشته بود: به حاج عبدالله مصلحی بگویید: مزاحم کار شما شده‌ام. در نامه از همهٔ اهل محل احوالپرسی می‌کرد. گاهی احوال کسانی را می‌پرسید که ما یادمان می‌رفت توی ده زندگی می‌کند اصلاً زنده است یا نه. برای همهٔ برادران و فامیل نصیحت جداگانه‌ای نوشته بود. حتی برای برادر بزرگتر پدروار نوشته بود که فلان کار را انجام بدهد بهتر است. سرآخر بازهم از پستیچی عذرخواهی کرده بود. هنوز هم نامه‌هایش هست.

۱۳. در لقای دوست



شهید محمدعلی هدایتی

- ولادت: ۱ فروردین ۱۳۳۸، محلات
- شهادت: ۱۳ آبان ماه ۱۳۶۱، جنوغربی ایلام، دهلران، منطقه موسیان، زبیدات، عملیات محرم
- مزار: گلزار شهدای محلات

زندگی نامه

علی در آستانه فروردین سال ۱۳۳۸، همزمان با هشتمین روز از ماه مبارک رمضان، نزدیکی‌های افطار شب جمعه، در حالی که مادرش روزه‌دار بود، در یک خانواده مذهبی چشم به جهان گشود. در سال ۱۳۴۴ که شش بهار از عمرش می‌گذشت پا به مدرسه گذاشت. در مهر ماه سال ۱۳۵۰ به دبیرستان قدم گذاشت. علی در خردادماه ۱۳۵۶ با موفقیت در رشته ریاضی از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد و در کنکور سراسری شرکت نمود و پس از گذراندن یک دوره چند ماهه در رشته کامپیوتر در یک مؤسسه خصوصی، از اسفندماه ۱۳۵۶ در انستیتوتکنولوژی تهران به‌عنوان دانشجوی رشته کامپیوتر پذیرفته شد. تا تعطیلات دانشگاه‌ها برای انقلاب فرهنگی، علی سه ترم گذرانده بود. در این دوره، علی با دبیری زبان انگلیسی مدرسه راهنمایی شهید مدنی تهران دوره جدیدی از تلاش فرهنگی خود را آغاز کرد. در اوایل تابستان سال ۱۳۶۰، پس از گذراندن دوره یک‌ماهه آموزش نظامی، از بسیج تهران عازم جبهه شد و پس از بازگشت، دوباره راهی کلاس گردید. اندکی

نگذشت که علی دوباره هوای جبهه کرد و این با بچه‌های محلات روانه شد. عملیات محرم بود. مرحله اول و دوم عملیات با گذشتن موفقیت‌آمیز از تله‌های انفجاری و کانال‌های عریض آب و میداین بزرگ مین به پایان رسید و پاتک‌های نیروهای بعثی یکی پس از دیگری درهم کوبیده شد. عصر پنج شنبه برای عملیات ایزدایی نیروی داوطلب می‌خواهند و علی اولین نیرویی بود که برخاست. ساعت حدود ۴:۳۰ صبح جمعه بود که کلیه نیروها به سلامت بازگشتند، جز سه تن از برادران: تقی عبدالمحمدی، محمدعلی هدایتی و یک برادر بسیجی دیگر. شهریورماه ۱۳۷۷ محلات، پس از سال‌ها دوری، شاهد تشییع شهید محمدعلی هدایتی بود.

فرازهایی از وصیت‌نامه شهید

- خدایا مسرورم ساز به دیدار خودت، روزی که قضاوت می‌کنی بین بندگان. خدایا با توکل بر ذات مقدس تو و طلب استعانت از ارواح مطهره شهیدان قصد بر نگارش [از سوی] جوان مسلمانی بر این صحیفه است که در بستر این انقلاب عظیم حسینی و به یمن وجود پر برکت سید و سالار شهیدان و سالار آزادگان خمینی ارزش‌های مکتب را شناخت و خود را بر امواج دل‌انگیز این اقیانوس در راه رضای دوست فانی ساخت تا برای ابد باقی بماند و اکنون آنها که از درک این حقیقت زیبا عاجزند و درهای فضیلت را به روی خود رنجیر نموده‌اند. چگونه نوان ترسیم آن عظمت‌های روحی و آن لطافت‌های اخلاقی و آن شعور بالای سیاسی را دارند؟ لکن، به هر حال، باید نوشت.

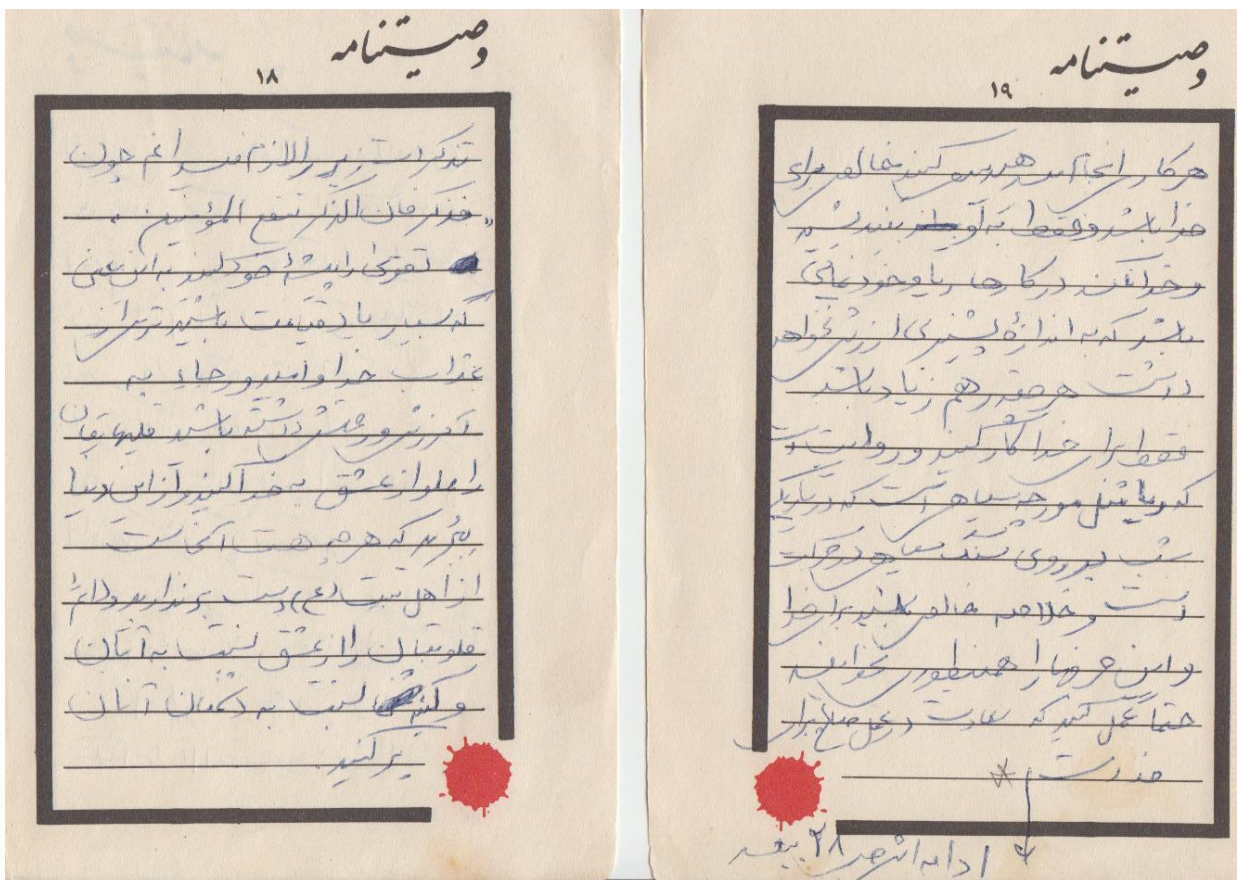
- تقوا را پیشه خود کنید، به این معنا که بسیار یاد قیامت باشید؛ ترس از عذاب خداوند و امید و رجاء به آمرزش و رحمت داشته باشید و از اهل بیت دست بردارید و دائم قلوب خود را از عشق نسبت به آنها پر کنید؛ هر کاری انجام می‌دهید سعی کنید خالص برای خدا باشد و فقط به او بیندیشید. فقط برای خدا کار کنید، که روایت است که ریا مثل مورچه سیاهی است که در تاریکی شب بر روی سنگ سیاهی در حرکت است. هر چقدر می‌توانید خود را معنوی کنید و با معنویت مانوس شوید. قرآن زیاد بخوانید و با معنی و تفسیر بخوانید و با دعا خیلی انس پیدا کنید. هر چقدر با خدای خودمانی حرف بزنید بیشتر حال پیدا می‌کنید و خوب است دعای کمیل و مناجات شعبانیه و دعای توسل و دعای جوشن کبیر بخوانید. خدا می‌داند که در این دعاها چه هست. به قول مهدی برادر عزیز و گرامی‌ام که به او خیلی علاقه دارم دعاها جهان‌بینی ما را ترسیم می‌کند. به یاد خدا باشید با نماز و دعا، و به این دنیا دل نبندید؛ دوست دارم که بفهمید آخرتی هم هست، نه به زبان بگویند؛ در قلب‌هایتان باور کنید؛ به یاد برزخ و قیامت بیفتید چنان می‌گریید که خدا می‌خواهد همه بندگان آنچنان عبودیتشان را ابراز کنند و ترس از خدایشان را به نمایش می‌گذارند، و بدانید که «خدا در قلب‌های شکسته است.» امیدوارم موفق شوید نماز شب را به پادارید که انسان‌ساز است و در چندین آیه خداوند از

بندگانش خواسته است که در سحرگاهان استغفار کنند و به نیایش و رازونیز با خدا بگذرانند. کتاب‌های استاد مطهری و آیت‌الله دستغیب را مطالعه کنید.

- سلام بر پدر و مادر عزیز و گرامی‌ام؛ پدر بزرگواریم! می‌دانم که من تا وقتی نزد شما بودم، فرزند خوبی برای شما نبودم؛ می‌دانم که اذیت می‌کردم؛ می‌دانم که شما نسبت به ما خیلی مهربان بودی، ولی من نمی‌فهمیدم که شما برای ما خیلی زحمت کشیدی. به خدا قسم، دارم گریه می‌کنم و اینها را می‌نویسم! من حتی هنگام خداحافظی نتوانستم با شما خوب خداحافظی کنم. مرا ببخشید. پدر بزرگواری! شما خیلی به گردن من حق دارید؛ من خیلی اشتباه کردم؛ مرا ببخشید و بدانید که اگر مثل الآن می‌فهمیدم، چنین نبودم. از خدا برایم طلب مغفرت و آمرزش کنید، زیرا اگر شما از من راضی نباشید، خدا نیز از من راضی نخواهد شد. برایم دعا کنید. من خیلی از شما ممنونم. خیلی برایم فداکاری کردید و سختی کشیدید و از شما پدر بود که من به چنین سعادت‌ی رسیدم. موفق و عاقبت به خیر باشید، إن شاء الله. البته، من از خدا خواستم حال که به جهان ابدی می‌روم حضرت بقیة‌الله (ارواحنا له الفداء) سرم را به دامن گیرد و از امام علی (علیه‌السلام) و امام حسین (علیه‌السلام) خواسته‌ام که در قبر و عالم برزخ برایم پدری کنند و آنها را پدرم در آن جهان می‌دانم و آنها خیلی مهربان‌اند. اگر من در اثر نادانی تندی کردم، مرا ببخشید و به شدت پشیمانم و شما را خیلی دوست دارم. حتماً در آن جهان و در بهشت با هم خواهیم بود.

سلام بر مادرم، مادر عزیز و مهربانم! مادری که یک عمر برایم زحمت کشیدی، و هرچه محبت کردی نتوانستم ذره‌ای از آنها را جبران کنم. تو برای من بسیار بسیار مادر خوبی بودی و من قدر تو را ندانستم و الآن این حرف‌ها را با همه وجودم می‌زنم. مادر! اگر هزارها خط هم در مورد پدر و شما بنویسم، باز هم کم است. ولی اصل مطالب همین است که إن شاء الله در بهشت زیارتتان خواهم کرد و با گریه چنین می‌نویسم. مادرم! دعایت در حق من مستجاب می‌شود. پس، از خدا بخواه که مرا ببخشد و بیمارزد و با اولیائش محشورم کند. مادر عزیز! از حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) و حضرت زینب (سلام‌الله‌علیها) خواسته‌ام تا در آن دنیا برایم مادری کنند، زیرا آنان خیلی مهربان‌اند و إن شاء الله چنین خواهند کرد. مرا ببخش و صبر پیشه کن. درست است با وجودی که من فرزند خوبی برای شما نبودم ولی می‌دانم فرزندان را دوست داری. ولی [بدان] آنچه از فرزند و همه چیز عزیزتر است اسلام است و نجات اسلام است و رضایت خداست و پشتیبانی از آقا امام زمان (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف) می‌باشد. خدا به شما صبر دهد، که این دنیا دار فانی است و آن جهان دار باقی است و هرچه هست آنجاست. و افتخار کن که فرزندان به راه خدا رفته و مادرم! تو هم فردا در نزد خدا و حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) و حضرت زینب (سلام‌الله‌علیها) روسفید خواهی بود و بهترین افتخار و سعادت همین است. [به امید] دیدار در بهشت، در جوار حضرت حق. برایم خیلی دعا کن و راضی نیستم برایم خیلی

گریه کنی. وقت کم است؛ راستش اینکه این حرف‌ها چندین ساعت قبل از عملیات نوشته می‌شود و فرصت کم است. مادرم! اگر یادت باشد، هر وقت من می‌آمدم محلات، می‌گفتی ازدواج کن و من می‌گفتم: مادر کسی که می‌خواهد به جبهه برود نباید این حرف‌ها را بزند، زیرا من معشوق خود را یافته‌ام و حتی وقتی که اول مهر شود و سه ماه تمام شد و می‌خواستم پایان مأموریت بگیرم، فکر کردم من با این معنویات انس گرفته‌ام و اگر از اینجا بروم، زندگی برایم زهر است، چون معشوق و معبودم را تازه پیدا کرده‌ام؛ کجا بروم؟ و ماندم و به معشوق واقعی‌ام رسیدم؛ تو از این بابت به هیچ‌وجه ناراحت نباش که آنچه می‌خواستم همان شد. برایم خیلی دعا کنید.



مادری که مادر من بود در غزوه با من
 مادر که عمر را بر او ام زحمت کشیدی
 و هم محبت کردی تو را من در راهی
 از تو را هر آن کم تو را من بسیار
 بسیار مادر خوبی بودی و من قدرت
 را نداشتم و الا ان این حرفها را با هم
 و هم در آن فرزند مادر را آن حرفها را
 هم را جمع بر پدر و ما نمولیم کم است
 ولی اصل مطلب همین است که در آن
 است ز یاد آن سال خواهم کرد
 و با آن که همیشه می نویسم
 مادر من دعاست در حق من

محبت من بودی و من را بخوان که
 مرا بخوان و بسیار زد و بلا داشتی و من را
 مادر عزیز از حضرت زهرا (ع)
 و حضرت زینب (ع) نمودند آن
 تا در آن سال که مادر من در آن سال
 عید بود ایند و آن با من همیشه خوانند
 را بخوان من را که در آن روز است
 با و هر که من فرزند خوبی را
 نبودم ولی می دانم فرزند را در
 دار ولی آنجا از فرزند هم من عزیزتر
 است (سلام و کلمات را لا اله الا الله و صلیت
 حضرت زینب (ع) را از آن سال) (عج) زینب (ع)



خاطرات

خاطره ۱؛ هنگامه عروج

فرمانده قرارگاه گفت: برای عملیات ایذایی، تا آرایش دشمن به هم ریزد، نیاز به دسته‌ای داوطلب هستیم؛ احتمال شهادت در این عملیات است. علی بلند شد و با همان وخ طبعی همیشگی اش گفت: بچه‌ها امشب شب جمعه است. هر کسی امشب شهید بشه دو برابر حوری بهش می‌دن! دِ یالاً! بعد، ادامه داد: هر کی دوست داره صبحونه با امام حسین تو بهشت بخوره بیاد!

خاطره ۲؛ رمزهای خدادادی

نامش علی بود؛ پدرم برای تبرک نام محمد را به ابتدای نام اضافه می‌کرد. تولدش هشتم ماه رمضان بود، در حالی که مادرم تا آن دم غروبی روزه‌دار بود. در عملیات محرم شهید شد. آرزویش این بود که شهید ماه محرم شود؛ همین را در وصیت‌نامه‌اش آورده است: «بهترین و بالاترین سعادت همین که در ماه حسین در ماه محرم با خود حسین (علیه‌السلام) ملاقات کنم.» سه روز بعد از عاشورای سال ۶۱ شهید شد و پیکرش را سالروز شهادت حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله‌علیها) در تابستان ۱۳۷۷ تشییع کردند. اینها همه نشانه است برای شناخت روح بلند شهید.

خاطره ۳؛ استخاره

گفت: می‌خوام برم جبهه. بریم استخاره کنیم. بیشتر پاتوق ما مسجدی در حدفاصل میدان خراسان و میدان شهدای تهران بود. پیرمرد نورانی‌ای امام جماعتش بود. بین دو نماز مغرب و عشاء رفت استخاره کرد و آمد پیشم نشست. گفتم چه شد؟ گفت: پسر خدا زد تو خال! گفتم: یعنی چی؟ گفت این آیه آمد: «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا كَانَهُمْ بُنْيَانٌ مَّرْصُوفٌ». (صف: ۴)

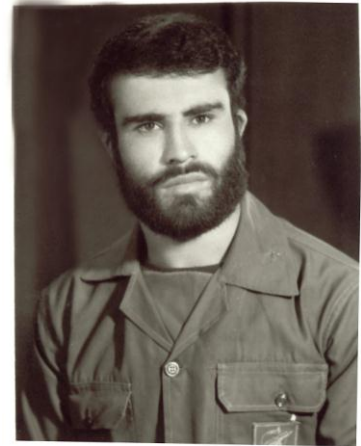
خاطره ۴؛ حال عرفا

نمی‌فهمیدمش. حال به‌خصوصی داشت. می‌گفت: می‌خواهم با نیروهای بسیجی تهران به منطقه اعزام بشم. دوست ندارم کسی منو بشناسه تا بتونم توی حال خودم باشم. دو سه باری که رفت به جبهه و برگشت، گفت می‌خوام با نیروهای محلات برم. گفتم: چی شده، نظرت برگشت؟ گفت: توی بچه‌های محلات آدم‌های مخلصی هست؛ می‌خوام از معنویتشون استفاده کنم.

خاطره ۴؛ زمزمه لقا

مناجات شعبانیه را خیلی دوست داشت، به‌ویژه این فرازش را: «إِلَهِي فَسُرْنِي بِلِقَائِكَ يَوْمَ تَقْضِي فِيهِ بَيْنَ عِبَادِكَ». این روایت همیشه ورد زبانش بود: «لَا رَاحَةَ لِمُؤْمِنٍ عَلَى الْحَقِيقَةِ إِلَّا عِنْدَ لِقَاءِ اللَّهِ».

۱۴. سرداری بهشتی



شهید مرتضی خاکپور

- ولادت: ؟؟؟ ۱۳۴۰، محلات
- شهادت: ۲۶ شهریور ۱۳۷۶، پاکستان [حمله تروریستی صحابه]
- مزار: گلزار شهدای محلات

عکس تو را قاب کرده‌ام

امشب وقت دیداری تازه است. خوابی را که یکسال پیش دیده‌ام فراموش نکرده‌ام. هنوز هم یادم هست؛ مرتضی با همان لباس سبز پاسداری جلویم ایستاد و دو دستش را به دو کتفم گرفت و قول داد که چنین شبی باز هم به دیدارم بیاید. این خواب را فراموش نکرده‌ام بلکه بیدار مانده‌ام تا تعبیر روشن آن را دریابم.

«مرتضی جان! یک سال دیگر بی تو گذشت. اما چه دیر گذشت. اقرار می‌کنم بی تو بودن سخت است. می‌سوزاند. انگار کن برگ‌های گزَنه را به جانم انداخته باشند؛ سوزش آن را تا عمق جانم احساس می‌کنم. ثانیه‌های بی تو بودن شمردنی نیست. دیر می‌گذرد، سخت می‌گذرد. گاه احساس می‌کنم اصلاً نمی‌گذرد. خسته‌ام می‌کند، آقا! ثانیه‌های با تو بودن نیز شمردنی نبود؛ چه زود گذشت، مثل تپش‌های قلبت، تند و تند می‌زد. مثل لحظه‌های عمر تو، عمرم! همیشه شهریورماه حال و هوایم را این‌گونه وارونه می‌کند. بی‌تابم می‌کند. بدجوری دلم برایت تنگ می‌شود. بعد رفتنت احساس می‌کنم خاری، مثل تیغ ماهی، اینجا - درست اینجا - می‌کند کاشته شده و به هیچ قورت‌دانی جاباز نمی‌کند. حتی امان نمی‌دهد آب دهانم را قورت دهم. اما غصه نخور آقا! دل‌آشوبه نداشته باش. دورت بگردم. امشب نمی‌خواهم گریه کنم؛ بغضم را فرومی‌خورم و انتظار می‌کشم تا تو بیایی.»

انتظار سخت است. با این همه بلبشویی که در ذهن دارم، تلقین اینکه آرام نشسته‌ام سخت است. ولوله‌ای است در دلم. دلهره سکوت برایم زجرآور است. شاید برای همین است که از هر دری سخن می‌رانم. «سیزده سال با تو بودن کم نیست. اما فرصت کمی بود برای اینکه بشناسمت. یادت هست شبی که به خواستگاری‌ام آمدم؟ داداشم آنقدر از ایمان و خوبی‌ات گفته بود که نیازی به پرس‌وجو نبود. فقط تردید داشتم نتوانم همانی بشوم که تو می‌خواهی. مهریه‌مان هشتاد هزار تومان بود و عروسی‌مان را - باور کن یادم نیست چگونه گرفتیم - حتماً خیلی ساده گرفتیم. سال ۱۳۶۲ بود، ببحوحه جنگ و دوستانت یکی‌یکی شهید می‌شدند. می‌دانستم پایت را به دنیا بند کنند، دلت به جای دیگری بند است. تو به لباس سبز پاسداری و آرم سپاه می‌نازیدی و من به تو. همیشه لباس سبزت با تو بود. اما نه، خودت برایم تعریف کرده بودی که یک بار دل از آرم سپاه کندی، لباس سبز را از تنت درآوردی و زیر خاک دفنش کردی. می‌دانی کی را می‌گویم، نه؟ همان وقتی که نیروهای بعثی محاصره‌تان کرده بودند. آرم و لباست را درآوردی و زیر خاک مخفی‌اش کردی. وای چقدر ثانیه‌ها کند می‌گذرد. مرتضی جان! تو که بدقول نبودی.»

برمی‌خیزم و شروع می‌کنم به قدم زدن. شاید، به مرهم این تغییر موضع، آرامش یابم. طول اتاقم نزدیک به پنج گام است. پس، به سرعت طی می‌شود و چون به دیوار می‌رسم، ناخودآگاه برمی‌گردم و رو برمی‌گردانم سمت درِ اتاق. تپش قلبم تندتر از همیشه شده. دست خودم نیست. ناگاه، در باز شد. شاید هم خیال می‌کردم که در باز شد. مرتضی با همان لبخند، با همان وقار همیشگی، با همان صورت تپل و نمکین، نورانی و جذاب، به همان سن که بود، میهمانم شد. گویی گذر طوفانِ زمان به جان او راهی نداشت. لبخند زد و لب‌هایش آرام به سمت راست کش گرفت. از پس لبخندش، چشم‌هایش برق زد. باید هم برق بزند. با این چشم‌ها آنقدر در دل شب گریسته که زلال شده است. آنقدر به قرآن نگاه کرده که نورانی شده است. تا نیمه‌های شب در مسجد می‌ماند و قرآن تدریس می‌کرد. باید هم چشم‌هایش بدرخشید. مرتضی همه‌اش نور است، نور نماز. می‌گفت: خانم! برایم مهم نیست غذا درست کنی یا نه. فقط سعی کن نمازت را اول وقت بخوانی. به بچه‌ها هم یاد بده نمازشان را اول وقت بخوانند. «بنشین مرتضی جان! بنشین جانم! خوش آمدم به خانه‌ات.»

پیش از آنکه کنارش بنشینم، وارد آشپزخانه شدم. سماور جوش آمده بود. چای دم کردم و فنجان‌ها را در سینی مرتب چیدم، یک فنجان چای برای آقا و یکی برای خودم. «آقا! ببین. تو که آمدم تند و فرزند شده‌ام. در پوستم نمی‌گنجم. چه زود برایت چای دم کرده‌ام. یاد روزی افتادم که فردایش روانه پاکستان شدم. آخرین چای را آن روز با هم خوردیم. خودت می‌دانستی که بر نمی‌گردی. انگار دوباره جنگ شده بود و دوباره می‌خواستی به دل دود و آتش بزنی. فانسقه‌ات را محکم ببند مرتضی! انگار می‌خواستی حضورت در فتح‌المبین، رمضان، خیبر، بدر، والفجر ۸، و کربلای ۴ و ۵ را یک بار دیگر تکرار کنی. اما این بار کتاب دستت بود. تکلیف که باشد

دانشجو هم می‌شوی. و شدی. وقتی داشتی می‌رفتی، دلم می‌گفت که مرتضی این بار بوی ماندن نمی‌دهد. من ساده‌دل باورم نشد. به سفر رفتی و من سه‌کنجی را گیر آوردم و سیر گریستم، نه برای تو، برای تنهایی خودم. سه ماه از رفتنت گذشته بود. داداش پیچ رادیو را باز کرد تا خبری را که نمی‌توانست خودش به زبان بیاورد از رادیو بشنوم: امروز پنج دانشجوی ایرانی در پاکستان به دست سپاه صحابه ترور و شهید شدند. دیده بودم چشم‌های داداش سرخ شده. نگو برای شهادتت گریست. دیده بودم همه پچ‌پچ می‌کنند. انگار دارند با دلم قایم‌باشک می‌کنند. دیگر باورم شد که رفتی.»

سینی چای در دست، نرم و مبهوت نشستم. سکوت مرتضی بود و نفس‌های انتظار، تا لب باز کند و چیزی بگوید. «چرا یادم نمی‌آید سرم داد زده باشی؟ داد نزدی؟ اصلاً بلد بودی خشمگین شوی؟ آری، خشم داشتی اما نه از من، از دشمن. خشم هم مقدس بود. سکوتت هم زیبا بود. سکوتت هم زیباست. آقا! تو بنشین و چیزی نگو. بگذار عکست را قاب کنم. من که از نگاه به تو سیر نمی‌شوم.» مرتضی برخاست، به جانب پنجره اتاق رفت و به آسمان خیره ماند. از پشت پنجره اتاق می‌شد آسمان را رصد کرد. جز هلال باریکی از ماه دیده نمی‌شد. می‌شد عکس مرتضی را در قاب ماه تصویر کرد. باید بشود این کار را کرد. «آقا! عکست را قاب کرده‌ام و لب تاچه گذاشته‌ام. همان عکس سفارشی‌ات را. قبل از آنکه بروی پاکستان برای کارت شناسایی‌ات عکس انداخته بودی. با دوستانت یکی‌یکی عکس انداختید. عکس شهید جیهانی را که رفتند بگیرند، مغازه‌دار عکس تو را هم بهشان داد و گفت: این آقا در خوابم آمده و سفارش عکسش را کرده. خوب کاری کردی، مرتضی! قابش کرده‌ام، گذاشته‌ام لب تاچه تا هر وقت دل فاطمه و محمد برایت تنگ شد نگاهت کنند. گاهی مخفی از چشمانم اشک می‌ریزند. می‌دانم. محمد هنوز منتظر سوغاتی توست که از پاکستان برایش بیاوری. امشب زیباتر شده‌ای؛ عکس امشب را قاب می‌کنم در همان ماه که می‌بینی و می‌گذارم کنار همان عکسی که هفده سال است قابش کرده‌ام.»

مرتضی آرام از آسمان رو برگرداند و شروع کرد به قدم زدن. به انتهای اتاق رسید، دو دستش را تکیه‌گاه کمرش کرد و جلوی قفسه‌های کتاب ایستاد. نهج‌البلاغه و قرآن را بیشتر از همه دوست داشت. من نیز برخاستم و کنارش ایستادم. آقا! آرزویت چیست؟ دوست نداری برگردی همیشه پیشم بمانی؟ آرام و به‌گونه‌ای که گویا با خود نجوا می‌کند، پاسخ می‌دهد: آرزویم شهادت بود که به آن رسیدم. من به آرزویم رسیدم. آرزوی تو چیست؟!

۱۵. شکوفه راستگویی

شهید علی محمد اصغری

- ولادت: ؟؟؟ شهریورماه ۱۳۳۹، خمین
- شهادت: ۸ بهمن ماه ۱۳۶۴، فاو
- مزار: گلزار شهدای خمین، قطعه ۲

زندگی نامه

شهید علی محمد اصغری، در شهریورماه ۱۳۳۹، در یک خانواده مذهبی از شهرستان خمین دیده به جهان گشود. آخرین فرزند خانواده بود و ته‌تغاری مورد محبت همه اعضای خانواده بود. ایشان تحصیلات ابتدایی را در یکی از مدارس ابتدایی همان شهرستان گذراند و دوران دبیرستان را در مدرسه حاج آقا مصطفی (پهلوی سابق) خمین در رشته علوم انسانی به پایان رساند. در همان دوران، که انقلاب به اوج خود رسیده بود، به سبب علاقه وافری به امام خمینی (قدس سره) داشت، با حضور در تظاهرات و پخش اعلامیه فعالیت مبارزاتی خود را آغاز کرد. وی پس از اتمام دوره دبیرستان، در دوره تربیت معلم شرکت کرد و موفق به اخذ مدرک این دوره شد.

در سال ۱۳۶۲، در حالی که ۲۲ بهار از زندگی اش گذشته بود، با بانویی مؤمن و انقلابی ازدواج کرد و سه سال زندگی مشترک با وی داشت. بهانه این وصلت نسبت فامیلی دوری بود که هنوز در اذهان مانده بود. نیازی به اصرار نبود. شهید اصغری آنقدر جاذبه داشت که نتوانند به او جواب رد بدهند یا او را سر بدوانند. شرایطی که خانم برای همسری گذاشت مردی با این خصوصیات بود: ایمان، اخلاق حسنه و صداقت. و شهید همه این ویژگی‌ها را در خود جمع کرده بود. پس از چهار ماه که از عقدشان سپری شد، مراسم ازدواج انجام شد و زندگی مشترکشان در کنار مادر گرامی آغاز شد، زندگی‌ای معنوی و توأم با آرامش و محبت قلبی که هیچ‌گاه کدورتی چهره‌اش را در آن زندگی نشان نداد، هرچند زندگی مادی خوبی نداشتند و روزمره زندگی می‌گذراندند. ثمره این ازدواج دختری بود که در روز شهادت امام موسی صدر و بنت‌الهدی به دنیا آمد. پس، بنت‌الهدی نامیده شد. او دخترش را دوست داشت و باور داشت که به سبب این دختر هفت در از درهای بهشت به روی او باز شده است. نه ماه از آغاز زندگی مشترکشان گذشته بود که شهید اصغری در دانشگاه مشهد در رشته الهیات پذیرفته شد. او به آرزویش که همجواری با امام علی بن موسی الرضا (علیه السلام) بود رسید. پس، برای تحصیل با خانواده به مشهد مهاجرت نمود. معنویتش در آن فضای نورانی بیش از هر وقت شده بود. وی به حرم امام رضا (علیه السلام) می‌رفت و در فضای کتابخانه حرم مشغول مطالعه می‌شد. در آنجا بیشتر وقت خود را صرف تحصیل و مطالعه و تدریس در یک مدرسه شبانه‌روزی می‌کرد و گاهی نیز به جبهه

اعزام می‌شد. حدود هشت بار به جبهه رفت و هر بار بین یک تا سه ماه در جبهه می‌ماند. ایشان در واحد فرهنگی سپاه پاسداران و نماز جمعه به طور افتخاری خدمت می‌کرد. بیشتر عکس‌های آن دوره را ایشان برای سپاه گرفته است. در ضمن، در نماز جمعه‌ها هم عکس و فیلم می‌گرفت.

در طی اعزام به میدان نبرد و خط مقدم سه بار مجروح شد که دو بار از آن مجروحیت‌ها سطحی و یک بار شدید بود، که با هواپیما به بیمارستانی در شیراز منتقل شد. پس از بهبودی باز به جبهه بازگشت. در مدت نه ماهی که به خواندن درس در مشهد مشغول بود هیچ‌گاه حال و هوای جبهه از سرش نرفت. با شروع عملیات والفجر ۸ ایشان دیگر تاب نیاورد و خانواده خود را از مشهد به خمین منتقل کرد. کاروان بسیجی‌ها اعزام شده بودند. او از پی آنها باعجله رفت و با قطار به اهواز رسید و خود را به سپاه روح‌الله شهرستان خمین ملحق کرد. پس از گذشت ۳ الی ۴ روز خبر شهادت ایشان به خانواده رسید اما پیکر ایشان مفقود شده بود. این حادثه آنقدر سریع اتفاق افتاد که برای خانواده‌اش هم باورکردنی نبود. انگار تنها به وعده شهادت به خط مقدم رفته بود. ایشان و هم‌زمشان بر اثر برخورد گلوله خمپاره به سنگر آنها شهید شدند. پیکر همسنگرش هیچ‌گاه یافت نشد. پس از ۴۵ روز پیکر ایشان توسط گروه تفحص شهدا پیدا شد. سر ایشان از بین رفته بود. از روی کارت دانشجویی که در جیب پیراهنش بود شناسایی شد. پیکرش به شهرستان خمین منتقل شد و در گلزار شهدای خمین مدفون شد.

خاطرات

خاطره ۱؛ سر قولش ماند

قول که می‌داد سر قولش می‌ماند. سرش می‌رفت زیر قولش نمی‌زد. حکم ۴۵ روزه گرفته بود برای جبهه. انگار قول داده بود ۴۵ روز در جبهه بماند. سر قولش ماند. شهید که شد، بدنش را نیاوردند، مفقود ماند تا ۴۵ روزش کامل شد.

خاطره ۲؛ عنایت امام هشتم

کمردرد شدیدی داشتم به حدی که توان راه رفتن نداشتم. علی‌آقا برای درمانم پولی جور کرده بود. آن‌روز علی با آشفستگی وارد خانه شد. پرسیدم: علی چه شده؟ گفت: چقدر من از حال دوستانم غافلم. در حرم یکی از دوستانم را دیدم. همسرش مبتلا به دیسک کمر شده، نیاز شدیدی به پول برای درمان داشت. آمده بود پیش امام‌رضا (علیه‌السلام) متوسل شده بود. راستش، پولی را که برای درمان شما کنار گذاشته بودم به ایشان دادم. اولش خیلی ناراحت شدم. اما بعد از چند روز کم‌دردم خوب خوب شد و دیگر هیچ‌گاه کم‌درد نگرفتم.

خاطره ۳؛ مثل آقایم حسین (علیه‌السلام)

دلش می‌خواست مانند اباعبدالله (علیه‌السلام) بی‌سر باشد. به آرزویش رسید. و نیز آرزو داشت که مفقودالاثـر شود، که ۴۵ روز پیکرش مفقود بود.

خاطره ۳؛ خاطره همسر شهید

زندگی مشترکمان حدود سه سال طول کشید. ملاک ازدواجمان ایمان و اخلاق خوب بود. ایشان ایمان خیلی قوی داشتند و اخلاقشان هم خیلی عالی بود. در همان جلسه خواستگاری گفت: من یک خانم باحجاب و باایمان می‌خواهم. من هم به او گفتم: من ازت هیچ چیزی نمی‌خواهم، جز اینکه همین ایمان را داشته باشی. ایشان ساده و راستگو بود و این صداقت را در زندگی‌اش نشان داد. بعد از ۴ ماه که عقد کردیم، مراسم ساده عروسی داشتیم. اتاقی آماده شده بود برای زندگی مشترکمان، اتاقی بغل اتاق مادرش، در خانه‌ای با جاری و برادر شوهرم زندگی می‌کردیم. یک زندگی خوب و صمیمی داشتیم. حقوق‌بگیر نبود. بعد از نه ماه، با یک مقدار کمک اقوام طبقه بالای همان خانه را ساختیم و در آنجا اسکان کردیم. حدود یک سال در آن خانه ماندیم. آن موقع درس خواندن را شروع کرد و قصد داشت وارد دانشگاه شود. با رتبه خیلی خوبی قبول شد. دخترمان، بنت‌الهدی، سیزده روزه بود که خبر قبولی‌اش در دانشگاه آمد. قدم دختر را پربرکت می‌دانست. می‌گفت: قدمش خیر است. من خیلی دختر دوست دارم. رفت ثبت نام کرد و بعد از پانزده روز ما هم اثاث کشیدیم به مشهد. همراه تحصیل در یک مدرسه شبانه‌روزی تدریس می‌کرد تا چندرغازی برای خرج زندگی دربی‌آورد. همه رفت‌وآمدش به حرم بود. در کتابخانه‌اش درس می‌خواند و در حرم عبادت می‌کرد. اگر کمی سست می‌شد، می‌رفت حرم و می‌آمد خانه. آنگاه، می‌گفت: شارژ شدم. ترم دو بود که خانه اجاره‌ای مان جابجا شد. پدرم و شوهر خواهر پدرم هم در اثاث‌کشی بودند. هنوز در خانه جدید جا نیفتاده بودیم؛ حتی صاحبخانه را ندیده بودم. پنج، شش روزی بود اثاث کشیده بودیم که گفت: من می‌خواهم بروم جبهه. گفتم: آخر، علی! تو اینجا داری درس می‌خوانی. چگونه می‌خواهی جبهه بروی؟ گفت: من با خمین تماس گرفتم که اسمم را بنویسند. گفتم: ما مهمان داریم. گفت: اشکال نداره. نشست با آنها صحبت کرد. گفت: حاج آقا زیارت کردی؟ گفت: بله. گفت: خوب چند بار دیگر می‌خواهی به حرم بروی؟ پدرم گفت: یکی، دو بار دیگر می‌خواهیم برویم حرم. گفت: پس، امروز تا غروب بروید حرم؛ ما فردا حرکت داریم برای خمین. گفتند: چرا؟ گفت: من اسمم را در گردان روح‌الله نوشته‌ام. فردا حرکت گردان روح‌الله است به سمت جبهه. من هم باید خودم را برسانم. حرکت کردیم. آمدیم به خمین. وقتی به خمین رسیدیم، باخبر شدیم که گردان روح‌الله اعزام شده‌اند. فردای آن روزی که به خمین رسیدیم تشییع جنازه چند تا شهید در خمین بود. بعد از تشییع جنازه، گفت: بلیط قطار گرفتم. ساعت دو راه می‌افتم. رفت اراک و از آنجا با قطار رفت اهواز.

خاطره ۳؛ خاطره برادر شهید

دو تا از برادرزاده‌ام، پسران برادر بزرگ‌ترم شهید شده بودند. همان‌ها به تشویق علی روانه جبهه شده بودند. تازه چهار، پنج روز بود که با علی خداحافظی کرده بودیم که خبر شهادتش آمد. جرئت نکرده بودند خبر شهادت را به برادر بزرگ‌ترم که پدر دو شهید بود بدهند. خبرش را به من دادند. باورکردنی نبود. سرم گیج می‌رفت. پیکرش را هم نیاورده بودند. مراسم باشکوهی گرفتیم. از طرف ستاد کل برای مراسم شهید آمده بودند. بعد از مراسم روز چهلم که یازدهم یا دوازدهم فروردین بود خبر آوردند که جنازه شناسایی شد. پیکر بی‌سرش را آوردند. تشییع جنازه شد و خاطرات و مراسم تکرار شد.

۱۶. دلدادۀ شهادت

شهید سیدعلاءالدین اجاقی

- ولادت: ۲۰ فروردین ماه ۱۳۴۵، اراک
- شهادت: دی ماه ۱۳۶۵، کربلای ۴ (جزیره بوارین)
- مزار: جاویدالآثر

زندگی نامه

فرزند سوم خانواده سیدرضا بود. بعد از خواهرش فرزندی برای مادر نمی ماند. سه، چهار فرزندی در این فاصله از دنیا رفتند. تا اینکه مادربزرگ خانه، سر تعزیه شاهچراغ، نذر می کند که اگر خداوند پسری به او بدهد، نامش را علاءالدین (برادر شاهچراغ) بگذارد. پدر خانواده هم نذر کرد که اگر این فرزند بماند، او را تا بزرگ شود هر سال به امامزاده داود ببرد. اینجور شد که ماند. پدر به نذرش عمل کرد. آن وقت ها می رفتند فرحزاد و با قاطر می رفتند به امامزاده داود. جاده خطرناکی داشت ولی با ذوق این راه را می رفتند. تا وقتی که جبهه می رفت هم یادم هست به این نذر عمل می شد و شهید سالی یک بار خودش به امامزاده داود می رفت.

سید بچه خوش زبان و البته آرام اما تندوتیز و زبروزرنگ خانه بود. گاه تعزیه خوان می شد و نقش رقیه را بازی می کرد و صدایش را ضبط می کردند. دبستان و راهنمایی را در اراک گذراند و فعالیت انقلابی اش را از همان دوران راهنمایی در مسجد امام حسین (علیه السلام) آغاز کرد. بیشتر دوستانش در آن دوره بعدها یکی یکی شهید شدند. آنها که زنده هستند سردار همتی معاون برنامه ریزی سپاه استان اراک، معین جمشیدی و حاج علی اسدی است.

از ویژگی های اخلاقی اش شجاعت و اعتقاد راسخ به باورهای دینی بود. در مسائل اعتقادی، وقتی بحثی پیش می آمد، لحظه ای درنگ نمی کرد. با این حال، پس از بحث کینه ای از کسی به دل نمی گرفت. وی در دبیرستان وارد انجمن اسلامی شهید بهشتی شد. درسش را خوب می خواند. دو رشته دانشگاهی را پذیرفته شده بود: دندان پزشکی و تربیت معلم. به لحاظ اعتقادی که داشت تربیت معلم را انتخاب کرد و سه ترم درس خواند.

در این مدت، چند بار به جبهه رفت. پس از حضورش در کردستان، اولین اعزامش برای عملیات بیت المقدس بود. و آخرین حضورش در کربلای ۴ بود، که با گردان امام حسین (علیه السلام) از لشکر علی بن ابی طالب (علیه السلام) و از نیروهای حاج اسماعیل نادری بود.

وظیفه اش را در رأس امور جنگ می دانست. با دوستانش در جبهه در ارتباط بود و چند روز مانده به عملیات بساطش را جمع می کرد و به جبهه می رفت. وقتی می رفت، خانواده مطمئن بودند که سه، چهار روز دیگر

عملیات می‌شود. عملیات کربلای ۴ در پیش بود و او را به عنوان نیروی آموزشی غواص فرستاده بودند سمت اندیمشک.

شهید اجاقی در کربلای ۴ هم غواص بود و هم آرپی جی زن. عملیات لو رفته بود و با تیربار هر کسی را از آب بیرون می‌آمد می‌زدند. شهید اجاقی و چند تن دیگر که از آب عبور کرده بودند و وارد خاک عرق شده بودند به محاصره دشمن گرفتار می‌شوند و او در این عملیات به شهادت می‌رسد. هیچگاه پیکرش به خانه برنگشت.

خاطرات

خاطره ۱؛ اسراف نشه

بچه که بود دستش توی شیطنت‌های آتیش‌بازی و انفجار ترقه چهل تا بخیه برداشته بود و دو تا از انگشتش کار نمی‌کرد. بعد از چند سال به داداش گفتم: می‌خوای بریم تهران برای عمل جراحی؟ گفت: بذار این عملیات رو برم. اگه زنده برگشتم، باشه. اگر نه، چرا این همه هزینه بشه. اسرافه!

خاطره ۲؛ جدم منتظر توست

اشک توی چشم‌های شهید اجاقی جمع شد و گفت: اسدی! دیشب خواب دیدم در یک چمنزار راه می‌روم. شهید حسینی نزدیک آمد و با هم روبوسی کردیم. احوال‌پرسی کردیم و گپ زدیم. حالش خوب بود. وقتی داشتیم از هم جدا می‌شدیم، شهید حسینی گفت: زودتر بیا جدمون انتظارت رو می‌کشه.

خاطره ۳؛ رضایت پدر و مادر

برای اولین بار می‌خواست به جبهه برود. رضایت پدر و مادر برایش خیلی مهم بود. پدرش معتقد بود که هنوز زود است. باید صبر کند تا رشید شود. با اصرار پدر را راضی کرد، مشروط بر اینکه مادر هم راضی شود. مادر بهانه می‌آورد. در نهایت، شهید اجاقی گفت: باشد. من نمی‌روم. ولی فردای قیامت که حضرت فاطمه (سلام‌الله‌علیها) گله کرد: سید! چرا نرفتی؟ جوابش را خودتان بدهید. با این جمله دل مادر نرم شد و رضایت داد.

خاطره ۴؛ ماجرای یک فداکاری

در آن عملیات نیروها محاصره شده بودند. منتظر بودیم نیروهای قم بیایند. با سروصدایی که می‌آمد تصور کردیم که نیروهای خودی‌اند. اما، تردید داشت. خواستم از سنگر بیرون بیایم و جلو را واریسی کنم که شهید اجاقی اجازه نداد. گفت: تو فرماندهی و وجودت برای لشکر لازم است. بگذارید من بروم. به محض اینکه از سنگر بیرون آمد نارنجکی زیر پایش افتاد و زیر شکمش منفجر شد و ایشان به شهادت رسید.